



سه قطره خون



صادق هدایت

تاریخ و ادبیات

فهرست

سه قطره خون

گرداب

داش آکل

آینه شکسته

طلب آمرزش

لاله

صورتک ها

چنگال

مردی که نفسش را کشت

محلل

گجسته دژ

منبع: انتشارات آرش سوئد- استکهلم، تابستان ۲۰۰۲

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آزادی

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵

سه قطره خون

«دیروز بود که اطاقم را جدا کردند، آیا همان طوری که ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده‌ام و هفته ی دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده‌ام؟ یک سال است، در تمام این مدت هر چه التماس می کردم کاغذ و قلم می خواستم به من نمی دادند. همیشه پیش خودم گمان می کردم هر ساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت ولی دیروز بدون این که خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزی که آن قدر آرزو می کردم، چیزی که آن قدر انتظارش را داشتم!! اما چه فایده - از دیروز تا حالا هر چه فکر می کنم چیزی ندارم که بنویسم. مثل اینست که کسی دست مرا می گیرد یا بازویم بی حس می شود. حالا که دقت می کنم ما بین خط های درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده‌ام تنها چیزی که خوانده می شود اینست: «سه قطره خون.»

«آسمان لاجوردی، باغچه ی سبز و گل های روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گل ها را تا این جا می آورد. ولی چه فایده؟ من دیگر از چیزی نمی توانم کیف بکنم، همه این ها برای شاعرها و بچه ها و کسانی که تا آخر عمرشان

بچه می مانند خوبست - یک سال است که این جا هستم، شب ها تا صبح از صدای گربه بیدارم، این ناله های ترسناک، این حنجره ی خراشیده که جانم را به لب رسانیده، صبح هم هنوز چشمان باز نشده که انژکسیون بی کردار..! چه روزهای دراز و ساعت های ترسناکی که این جا گذرانیده ام، با پیراهن و شلوار زرد روزهای تابستان در زیرزمین دور هم جمع می شویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می نشینیم، یک سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می کنم. هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست؛ من از زمین تا آسمان با آن ها فرق دارم - ولی ناله ها، سکوت ها، فحش ها، گریه ها و خنده های این آدم ها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد.

« هنوز یک ساعت دیگر مانده تا شامان را بخوریم، از همان خوراک های چایی: آش ماست، شیر برنج، چلو، نان و پنیر، آن هم به قدر بخورونمیر، - حسن همه ی آرزویش این است یک دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگک بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدم های خوشبخت این جاست، با آن قد کوتاه، خنده ی احمقانه، گردن کلفت، سر طاس و دست های کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده، همه ی ذرات تنش گواهی می دهند و آن نگاه احمقانه او هم جار می زند که برای ناوه کشی آفریده شده. اگر محمدعلی آن جا سر ناهار و شام نمی ایستاد حسن همه ی ماها را به خدا رسانیده بود، ولی خود محمدعلی هم مثل مردمان این دنیاست، چون این جا را هر چه می خواهند بگویند ولی یک دنیای دیگرست و رای دنیای مردمان معمولی. یک دکتر داریم که قدرتی خدا

چیزی سرش نمی شود، من اگر به جای او بودم یک شب توی شام همه زهر می ریختم می دادم بخورند، آن وقت صبح توی باغ می ایستادم دستم را به کمر می زدم، مرده ها را که می بردند تماشا می کردم - اول که مرا این جا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخورانند، دست به شام و ناهار نمی زدم تا این که محمدعلی از آن می چشید آن وقت می خوردم، شب ها هراسان از خواب می پریدم، به خیالم که آمده‌اند مرا بکشند. همه ی این ها چقدر دور و محو شده!! همیشه همان آدم ها، همان خوراک‌ها، همان اطاق آبی که تا کمرکش آن کبود است.

« دو ماه پیش بود یک دیوانه را در آن زندان پائین حیاط انداخته بودند، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد، روده‌هایش را بیرون کشیده بود با آن ها بازی می کرد. می گفتند او قصاب بوده، به شکم پاره کردن عادت داشته. اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود، دست‌هایش را از پشت بسته بودند. فریاد می کشید و خون به چشمش خشک شده بود. من می دانم همه ی این‌ها زیر سر ناظم است:

« مردمان این جا همه هم این طور نیستند. خیلی از آن ها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند، بدبخت خواهند شد. مثلاً" این صغرا سلطان که در زنانه است، دو سه بار می خواست بگریزد، او را گرفتند. پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می مالد و گل شمعدانی هم سرخابش است.

خودش را دختر چهارده ساله می داند، اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سخته خواهد کرد، بدتر از همه تقی خودمان است که می خواست دنیا را زیر و رو بکند و با آن که عقیده اش اینست که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

« همه ی این‌ها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه‌ها را از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم‌های کوچک به شکل وافوری‌ها ته باغ زیر درخت کاج قدم می‌زند. گاهی خم می‌شود پانین درخت را نگاه می‌کند، هر که او را ببیند می‌گوید چه آدم بی‌آزار بی‌چاره‌ای که گیر یک دسته دیوانه افتاده. اما من او را می‌شناسم. من می‌دانم آن‌جا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. يك قفس جلو پنجره‌اش آویزان است، قفس خالی است، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه‌ها به هوای قفس بیایند و آن‌ها را بکشد.

« دیروز بود دنبال یک گربه‌ی گل باقالی کرد؛ همین که حیوان از درخت کاج جلو پنجره‌اش بالا رفت، به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزنند. این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش که بپرسند می‌گوید مال مرغ حق است.

« از همه ی این‌ها غریب‌تر رفیق و همسایه ام عباس است، دو هفته نیست که او را آورده‌اند، با من خیلی گرم گرفته، خودش را پیغمبر و شاعر می‌داند. می‌گوید که هر کاری، به خصوص پیغمبری، بسته به بخت و طالع است. هر کسی پیشانی‌ش بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می‌گیرد و اگر علامه ی دهر باشد و پیشانی نداشته باشد به روز او می‌افتد. عباس خودش را تارزن ماهر هم می‌داند. روی یک تخته سیم کشیده به خیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می‌خواند. گویا برای همین شعر او را به این‌جا آورده‌اند، شعر یا تصنیف غریبی گفته:

« دریا که بار دگر شام شد،

« سرا پای گیتی سیه فام شد،

« همه خلق را گاه آرام شد،
« مگر من، که رنج و غم شد فزون.
« جهان را نباشد خوشی در مزاج،
« به جز مرگ نبود غم را علاج،
« ولیکن در آن گوشه در پای کاج،
« چکیده است بر خاک سه قطره خون »

دیروز بود در باغ قدم می زدیم. عباس همین شعر را می خواند، یک زن و یک مرد و یک دختر جوان به دیدن او آمدند تا حالا پنج مرتبه است که می آیند. من آن ها را دیده بودم و می شناختم، دختر جوان یک دسته گل آورده بود. آن دختر به من می خندید، پیدا بود که مرا دوست دارد، اصلاً به هوای من آمده بود، صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست، اما آن زن که با دکتر حرف می زد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.

« تا کنون نه کسی به دیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند، یک سال است. آخرین بار سیاوش بود که به دیدنم آمد، سیاوش بهترین رفیق من بود. ما با هم همسایه بودیم، هر روز با هم به دارالفنون می رفتیم و با هم بر می گشتیم و درس ها یمان را با هم مذاکره می کردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق می دادم. رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما می آمد. سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد. اتفاقاً یک ماه پیش از عقدکنانش زد و سیاوش ناخوش شد. من دو سه بار به احوال

پرسیش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند. هر چه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پایی نشدم.

« خوب یادم است، نزدیک امتحان بود، یک روز غروب که به خانه برگشتم، کتاب هایم را با چند تا جزوه‌ی مدرسه روی میز ریختم همین که آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد. صدای آن به قدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد، چون خانه‌ی ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است. ششلول را از توی کشو میز برداشتم و آمدم، در حیاط، گوش بزنم ایستادم، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی به نظرم نرسید. وقتی که برمی گشتم از آن بالا در خانه‌ی سیاوش نگاه کردم، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده. من با تعجب گفتم:

« سیاوش تو هستی؟ »

او مرا شناخت و گفت:

« بیا تو کسی خانه مان نیست. »

« صدای تیر را شنیدی؟ »

« انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا، و من با شتاب پائین رفتم و در خانه شان را زدم. خودش آمد در را روی من باز کرد. همین طور که سرش پائین بود و به زمین خیره نگاه می کرد پرسید:

« تو چرا به دیدن من نیامدی؟ »

« من دو سه بار به احوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمی دهد. »

« گمان می کنند که من ناخوشم، ولی اشتباه می کنند. »

دوباره پرسیدم:

« این صدای تیر را شنیدی؟ »

« بدون این که جواب بدهد، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد. من از نزدیک نگاه کردم، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود.

« بعد مرا برد در اطاق خودش، همه ی درها را بست، روی صندلی نشستم، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست. اطاق او ساده، آبی رنگ و تا کمرکش دیوار کبود بود. کنار اطاق یک تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوه ی مدرسه هم روی میز ریخته بود. بعد سیلوش دست کرد از کشو میز یک ششلول درآورد به من نشان داد. از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

« من یک گربه ی ماده داشتم، اسمش نازی بود. شاید آن را دیده بودی، از این گربه های معمولی گل باقالی بود. با دو تا چشم درشت مثل چشم های سرمه کشیده. روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود. مثل این که روی کاغذ آب خشک کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آن را از میان تا کرده باشند. روزها که از مدرسه برمی گشتم نازی جلو می دوید، میومیو می کرد، خودش را به من می مالید، وقتی که می نشستم از سر و کولم بالا می رفت، پوزه اش را به صورتم می مالید، با زبان زبرش پیشانیم را می لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم. گویا گربه ی ماده مکارتر و مهربان تر و حساس تر از گربه ی نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود؛ چون خوراکیها از پیش او در می آمد، ولی از گیس سفید خانه، که کیابیا بود و نماز می خواند و از موی گربه پرهیز می کرد، دوری می جست. لابد نازی پیش خودش خیال می کرد که آدمها زرنک تر از گربه ها هستند و همه ی خوراکی های خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده اند

و گربه ها باید آن قدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آن ها شرکت بکنند.

« تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار می شد و به جوش می آمد که سر خروس خونالودی به چنگش می افتاد و او را به یک جانور درنده تبدیل می کرد. چشم های او درشت تر می شد و برق می زد، چنگال هایش از توی غلاف در می آمد و هر کس را که به او نزدیک می شد با خرخرهای طولانی تهدید می کرد. بعد، مثل چیزی که خودش را فریب بدهد، بازی در می آورد. چون با همه ی قوه ی تصور خودش کله ی خروس را جانور زنده گمان می کرد، دست زیر آن می زد، براق می شد، خودش را پنهان می کرد، در کمین می نشست، دوباره حمله می کرد و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی آشکار می نمود. بعد از آن که از نمایش خسته می شد، کله ی خونالود را با اشتهای هر چه تمام تر می خورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن می گشت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می کرد، نه نزدیک کسی می آمد، نه ناز می کرد و نه تملق می گفت.

« در همان حالی که نازی اظهار دوستی می کرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی کرد، خانه ی ما را مال خودش می دانست، و اگر گربه ی غریبه گذارش به آن جا می افتاد، به خصوص اگر ماده بود مدت ها صدای فیف، تغیر و ناله های دنباله دار شنیده می شد.

« صدائی که نازی برای خبر کردن ناهار می داد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت، نعره ای که از گرسنگی می کشید با فریادهائی که در کشمکش ها می زد و مرنو مرنوی که موقع مستیش راه می انداخت همه با هم توفیر

داشت. و آهنگ آن ها تغییر می کرد: اولی فریاد جگرخراش، دومی فریاد از روی بغض و کینه، سومی یک ناله ی دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می کشید، تا به سوی جفت خودش برود. ولی نگاه های نازی از همه چیز پرمعنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می داد، به طوری که انسان بی اختیار از خودش می پرسید: در پس این کله ی پشم آلود، پشت این چشم های سبز مرموز چه فکرهائی و چه احساساتی موج می زند!

« پارسال بهار بود که آن پیش آمد هولناک رخ داد. می دانی در این موسم همه ی جانوران مست می شوند و به تک و دو می افتند، مثل این است که باد بهاری یک شور دیوانگی در همه ی جنبندگان می دمد. نازی ما هم برای اولین بار شور عشق به کله اش زد و با لرزه ای که همه ی تن او را به تکان می انداخت، ناله های غم انگیز می کشید. گربه های نر ناله هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگ ها و کشمکش ها نازی یکی از آن ها را که از همه پرزورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد. در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آن ها خیلی اهمیت دارد. برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده ی خودشان جلوه ای ندارند. برعکس گربه های روی تیغه ی دیوارها، گربه های دزد لاغر و لگرد و گرسنه که پوست آن ها بوی اصلی نژادشان را می دهد طرف توجه ماده ی خودشان هستند. روزها و به خصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می خواندند. تن نرم و نازک نازی کش و واکش می آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می شد و ناله های شادی می کردند. تا سفیده ی صبح این کار مداومت داشت. آن وقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اطاق می شد.

« شب ها از دست عشق بازی بازی خوابم نمی برد، آخرش از جا در رفتم، یک روز جلو همین پنجره کار می کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می خرامیدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشان رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست، یک جست بلند برداشت و بدون این که صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو سینه ی دیوار باغ افتاد و مرد.

« تمام خط سیر او لکه های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد، خونس را بونید و راست سر کشته ی او رفت. دو شب و دو روز پای مرده ی او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می کرد، مثل این که به او می گفت: « بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشق بازی خوابیدی، چرا تکان نمی خوری؟ پاشو، پاشو! » چون نازی مردن سرش نمی شد و نمی دانست که عاشقش مرده است.

« فردای آن روز نازی با نعش جفتش گم شد. هر جا را گشتم، از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشق بازی خودش رفت، پس مرده ی آن دیگری چه شد؟

« یک شب صدای مرنو مرنوی همان گربه ی نر را شنیدم، تا صبح ونگ زد، شب بعد هم به هم چنین، ولی صبح صدایش می برید. شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوایی به همین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم. چون برق چشم هایش در تاریکی پیدا بود ناله ی طویلی کشید و صدایش برید. صبح پائین درخت سه قطره خون چکیده بود. از آن شب تا حالا هر شب می آید و با همان صدا ناله می کشد. آن های دیگر خوابشان سنگین است نمی شنوند. هر چه به آن ها می گویم به من می خندند ولی من می دانم، مطمئنم که این

صدای همان گربه است که کشته‌ام. از آن شب تا کنون خواب به چشم نیامده، هر جا می‌روم، هر اطاقی می‌خواهم، تمام شب این گربه ی بی انصاف با حنجره ی ترسناکش ناله می‌کشد و جفت خودش را صدا می‌زند.

امروز که خانه خلوت بود آمدم همان جایی که گربه هر شب می‌نشاند و فریاد می‌زند نشانه رفتم، چون از برق چشم‌هایش در تاریکی می‌دانستم که کجا می‌نشیند. تیر که خالی شد صدای ناله‌ی گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید. تو که به چشم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟

«در این وقت در اطاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند. رخساره یک دسته گل در دست داشت. من بلند شدم سلام کردم ولی سیاهش با لبخند گفت:

«البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من می‌شناسید، لازم به معرفی نیست، ایشان شهادت می‌دهند که سه قطره خون را به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده‌اند.

«بله من دیده‌ام.»

«ولی سیاهش جلو آمد قه‌قهه خندید، دست کرد از جیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت:

«می‌دانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار می‌زند و خوب شعر می‌گوید، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان می‌زند.

«بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:

«بله امروز عصر آمدم که جزوه‌ی مدرسه از سیاهش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است. می‌دانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آن قدر ناله می‌کشد تا سه قطره خون از گلویش بچکد، و یا این که گربه ای

قناری همسایه را گرفته بوده و او را با تیر زده اند و از این جا گذشته است، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که درآورده ام بخوانم، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم:

« دریغا که بار دگر شام شد،

« سرپای گیتی سیه فام شد،

« همه خلق را گاه آرام شد،

« مگر من، که رنج و غم شد فزون.

« جهان را نباشد خوشی در مزاج،

« به جز مرگ نبود غم را علاج،

« ولیکن در آن گوشه در پای کاج،

« چکیده است بر خاک سه قطره خون»

« به این جا که رسید مادر رخساره با تغیر از اطاق بیرون رفت، رخساره

ابروهایش را بالا کشید و گفت: « این دیوانه است.» بعد دست سیایش را

گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند.

« در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشه ی پنجره، آن ها را

دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.»

گرداب

همایون با خودش زیر لب می گفت:

«آیا راست است؟... آیا ممکن است؟ آن قدر جوان، آن جا در شاه عبدالعظیم ما بین هزاران مرده ی دیگر، میان خاک سرد نمناک خوابیده... کفن به تنش چسبیده! دیگر نه اول بهار را می بیند و نه آخر پائیز را و نه روزهای خفه ی غمگین مانند امروز را... آیا روشنایی چشم او و آهنگ صدایش به کلی خاموش شد!... او که آن قدر خندان بود و حرف های بامزه می زد...»

هوا ابر بود، بخار کمرنگی روی شیشه های پنجره را گرفته و از پشت آن شیروانی خانه ی همسایه دیده می شد که یک ورقه برف رویش نشسته بود. برف پاره ها آهسته و مرتب در هوا می چرخیدند و روی لبه ی شیروانی فرود می آمدند. از دودکش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون می آمد که جلو آسمان خاکستری پیچ و خم می خورد و کم کم ناپدید می گردید.

همایون با زن جوان و دختر کوچکش هما در اطاق سردستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند. ولی برخلاف معمول که روز جمعه در این اطاق خنده و شادی فرمانروایی داشت، امروز همه ی آن ها افسرده و خاموش بودند. حتی دختر کوچکشان که آن قدر مجلس گرمی می کرد، امروز عروسک گچی خود را با صورت شکسته پهلویش گذاشته، مات و پکر به بیرون نگاه می کرد.

مثل این که او هم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عموجان بهرام بود که به عادت همیشه نیامده بود. و نیز حس می کرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست: لباس سیاه، چشم های سرخ بی خوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج می زد همه ی این ها فکر او را تأیید می کرد.

همایون خیره به آتش بخاری نگاه می کرد، ولی فکرش جای دیگر بود. بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بود، وقتی که مثل امروز یک وجب برف روی زمین می نشست، زنگ تنفس را که می زدند او و بهرام به دیگران فرصت نمی دادند. بازی آن ها در این وقت همیشه یک جور بود: یک گلوله برف را روی زمین می غلتانیدند تا این که توده ی بزرگی می شد، بعد، بچه ها دو دسته می شدند، آن را سنگر می کردند و گلوله برف بازی شروع می شد. بدون این که احساس سرما بکنند با دست های سرخ شده که از شدت سرما می سوخت به یکدیگر گلوله پرتاب می کردند. یک روز که مشغول همین بازی بودند، او یک چنگه برف آبدار را به هم فشرد و به بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد؛ خان ناظم آمد و چند تا ترکه ی محکم به کف دست او زد و شاید مقدمه ی دوستی او با بهرام از همان جا شروع شد و تا همین اواخر هر وقت داغ زخم پیشانی او را می دید یاد کف دستی ها می افتاد. در این مدت هر ده سال به اندازه ای روح و فکر آن ها به هم نزدیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانه ی خودشان را به یکدیگر می گفتند، بلکه خیلی از افکار نهانی یکدیگر را نگفته درک می کردند.

تقریباً هر دو آن ها یک فکر، یک سلیقه و یک اخلاق داشتند. تا کنون کمترین اختلاف نظر یا کوچک ترین کدورت مابین آن ها رخ نداده بود. تا این که پریروز صبح بود در اداره همایون تلفن زد که بهرام میرزا خودش را

کشته. همایون همان سرعت درشکه گرفت و به تاخت سر بالین او رفت، پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد. مژه های خونالود، مغز سر او که روی بالش ریخته بود، لکه های خون روی قالیچه، ناله و بیتابی خویشتنش مانند صاعقه در او تأثیر کرد، بعد تا نزدیک غروب که او را به خاک سپردند پا به پای تابوت همراهی کرد. یک دسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگهداری با دل پری به خانه برگشت. ولی از آن روز تا کنون دقیقه ای آرام نداشت، خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه هایش موی سفید پیدا شده بود.

یک بسته سیگار رو به رویش بود و پی در پی از آن می کشید. اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور و تفکر می کرد، ولی فکرش به جانی نمی رسید. هیچ عقیده و فرضی نمی توانست او را قانع بکند. به کلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمی دانست و گاهی حالت دیوانگی به او دست می داد، هر چه کوشش می کرد نمی توانست فراموش بکند، دوستی آن ها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آن ها تقریباً به هم آمیخته بود. در غم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که بر می گشت و عکس بهرام را نگاه می کرد تمام یادگارهای گذشته ی او جلوش زنده می شد و او می دید: با سبیل های بور، چشم های زاغ که از هم فاصله داشت، دهن کوچک، چانه ی باریک، خنده ی بلند و سینه صاف کردن او، همه جلو چشمش بود، نمی توانست باور بکند که او مرده، آن هم آن قدر ناگهانی...! چه جانفشانی ها که بهرام درباره ی او نکرد، در مدت سه سال که

به مأموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانه ی او را می کرد به قول بدری زنش «نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد.»

اکنون همایون بار زندگی را حس می کرد و افسوس روزهای گذشته را می خورد که آن قدر خودمانی در همین اطاق دور هم گرد می آمدند، تخته نرد بازی می کردند و ساعت ها می گذشت بدون آن که گذشتن آن را حس بکنند. چیزی که بیشتر از همه او را شکنجه می نمود این فکر بود: «با این که آن ها آن قدر یک دل و یک رنگ بودند و هیچ چیز را از یک دیگر پنهان نمی کردند، چطور شد که بهرام از این تصمیم خودکشی با او مشورت نکرد؟ چه علتی داشته؟ دیوانه شده یا سرّ خانوادگی در میان بوده؟» «همین را پی در پی از خودش می پرسید. آخر مثل این که فکری به نظرش رسید. به زنش بدری پناهنده شد و از او پرسید:

«تو چه حدس می زنی، هیچ می دانی چرا بهرام این کار را کرد؟»

بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل این که منتظر این پرسش نبود با بی میلی گفت:

«من چرا بدانم، مگر به تو نگفته بود؟»

«نه... آخر پرسیدم... من هم از همین متعجبم... از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده ولی چیزی به من نگفت گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است... چون کار اداره روح او را پژمرده می کرد، بارها به من گفته بود... اما او هیچ مطلبی را از من نمی پوشید.»

«خدا بیامرزدش! چقدر سرزنده و دل به نشاط بود، از او این کار بعید بود.»
«نه، ظاهراً این طور می نمود. گاهی خیلی عوض می شد. خیلی... وقتی که تنها بود... یک روز وارد اطاقش که شدم او را نشناختم، سرش را میان

دست هایش گرفته بود فکر می کرد. همین که دید من یکه خوردم، برای این که مغظه بکند خندید و از همان شوخی ها کرد. بازیگر خوبی بود!»

«شاید چیزی داشته که اگر به تو می گفت می ترسید غمگین بشوی، ملاحظه ات را کرده. آخر هر چه باشد تو زن و بچه داری، باید به فکر زندگی باشی. اما او...»

سرش را با حالت پرمعنی تکان داد، مثل این که خودکشی از اهمیتی نداشته. دوباره خاموشی آن ها را به فکر وادار کرد. ولی همایون حس کرد که حرف های زنش ساختگی و محض مصلحت روزگار است. همین زن که هشت سال پیش او را می پرستید، که آن قدر افکار لطیف راجع به عشق داشت! در این ساعت مانند این که پرده ای از جلو چشمش افتاد، این دلداری زنش در مقابل یادگارهای بهرام او را متنفر کرد. از زنش بیزار شد که حالا مادی، عقل رس، جا افتاده و به فکر مال و زندگی دنیا بود و نمی خواست غم و غصه بخودش راه بدهد. و دلیلی که می آورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته! چه فکر پستی، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد. آیا ارزش بچه ی او در دنیا بیش از رفیقش است؟ هرگز! آیا بهرام افسوس نبود؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد؟...

او باید بمیرد و این سید خاتم هففقوی نود ساله باید زنده باشد، که امروز توی برف و سرما از پاچنار عصا زنان آمده بود، سراغ خانه بهرام را می گرفت تا برود از حلوائ مرده بخورد. این مصلحت خداست. به نظر زنش طبیعی است و زن او بدری هم یک روز به شکل همین سید خاتم در می آید. از حالا هم بدون بزک ریختش خیلی عوض شده، حالت چشم ها و صدایش تغییر کرده. صبح زود که به اداره می رود، هنوز او خواب است. پای چشم هایش

چین خورده و تازگی خودش را از دست داده. لابد زنش هم همین احساس را نسبت به او می کند، که می داند؟ آیا خود او هم تغییری نکرده، آیا همان همایون مهربان، فرمانبردار و خوشکل سابق است؟ آیا زنش را فریب نداده؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود؟ آیا در اثر بی خوابی بود و یا از یادبود دردناک دوستش؟

در این وقت در باز شد و خدمتکاری که گوشه ی چادر را به دندانش گرفته بود کاغذ بزرگ لاک زده ای آورد به دست همایون داد و رفت.

همایون خط کوتاه و بریده بریده ی بهرام را روی پاکت شناخت. با شتاب سر آن را باز کرد، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند:

«الان که یک ساعت و نیم از شب گذشته به تاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱ این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا و رغبت همه دارائی خودم را به هما خاتم ماه آفرید بخشیدم- بهرام ارژن پور.»

همایون با تعجب دوباره آن را خواند و به حالت بهت زده کاغذ از دستش افتاد.

بدری که زیر چشمی متوجه او بود پرسید:

«کاغذ کی بود؟»

«بهرام.»

«چه نوشته؟»

«می دانی همه را خودش را به هما بخشیده...»

«چه مرد نازنینی!»

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایون را بیشتر از زنش متنفر کرد. ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت. سپس برگشته به هما

نگاه کرد. ناگهان چیزی به نظرش رسید که به اختیار لرزید. مانند این که پرده ی دیگری از جلو چشمش افتاد: دخترش هما بدون کم و زیاد شبیه بهرام بود، نه به او رفته بود و نه به مادرش. چشم هیچ کدام از آن ها زاغ نبود، دهن کوچک، چانه ی باریک، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود. اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آن قدر هما را دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارائی خود را به او بخشیده! آیا این بچه ای که آن قدر دوست داشت نتیجه ی روابط محرمانه ی بهرام با زنش بود؟ آن هم رفیقی که با او جان در یک قالب بود و آن قدر به هم اطمینان داشتند؟ زنش سال ها با او راه داشته بی آن که او بداند و در تمام این مدت او را گول زده و مسخره کرده و حالا هم این وصیت نامه، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده. نه، او نمی توانست همه ی این ها را به خودش هموار بکند. این افکار مانند برق از جلوش گذشت، سرش درد گرفت، گونه هایش سرخ شد، نگاه شرر باری به بدری انداخت و گفت:

«تو چه می گویی، هان، چرا بهرام این کار را کرده، مگر خواهر و برادر نداشت؟»

«از بس که دور از حالا این بچه را دوست داشت. بندر گز که بودی هما سرخک گرفت، ده شبانه روز این مرد پای بالین این بچه پرستاری می کرد. خدا بیامرزدش!»

همایون خشمناک گفت:

«نه به این سادگی هم نیست...»

«چه طور به این سادگی نیست؟ همه که مثل تو بی علاقه نیستند که سه سال زن و بچه ات را بیندازی بروی. وقتی هم که برمی گردی دست از پا درازتر،

یک جوراب هم برایم نیاوردی. خواستن دل، دادن دست. خواستن بچه ی تو یعنی خواستن تو و گرنه عاشق هما که نشده بود. وانگهی مگر نمی دیدی این بچه را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت...»

«نه، به من راستش را نمی گویی.»

«می خواهی که چه بگویم؟ من نمی فهمم...»

«خودت را به نفهمی می زنی.»

«یعنی که چه؟... یکی دیگر خودش را کشته، یکی دیگر مال خودش را

بخشیده، من باید حساب کتاب پس بدهم؟»

«همین قدر می دانم که تو هم باید بدانی!»

«می دانی چیست، من گوشه کنایه سرم نمی شود. برو خودت را معالجه کن،

حواست پرت است، از جان من چه می خواهی؟»

«به خیالت من نمی دانم؟»

«پس چرا از من می پرسی؟»

همایون با بی صبری فریاد زد:

«بس است. بس است. مرا مسخره کردی!»

سپیس وصیت نامه ی بهرام را برداشته گنجله کرد و در بخاری انداخت که

گر زد و خاکستر شد.

بدری پارچه ی بنفشی که در دست داشت پرت کرد، بلند شد و گفت:

«مثلاً به من لجبازی کردی؟ به بچه ی خودت هم روا نداری؟»

همایون هم بلند شد، به میز تکیه داد و با لحن تمسخرآمیز گفت:

«بچه ی من... بچه ی من. پس چرا شکل بهرام است؟»

با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و به زمین افتاد.

بچه که تا کنون بغض کرده بود، به گریه افتاد. بدری با رنگ پریده و آهنگ تهدیدآمیز گفت:

«مقصود تو چیست؟ چه می خواهی بگویی؟»

«می خواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی مسخره کردی. هشت سال است که تف سربالا بودی نه زن...؟»
«به من...؟ به دخترم؟»

همایون با خنده ی عصبانی قاب عکس را نشان داد و نفس زنان گفت:
«آره، دختر تو... دختر تو... بردار ببین. می خواهم بگویم که حالا چشمم باز شد، فهمیدم چرا بخشش کرده، پدر مهربانی بوده. اما تو به قولی خودت هشت سال است که...»

«که توی خانه ی تو بودم. که همه جور ذلت کشیدم، که با فلاکت تو ساختم، که سه سال نبودى خانه ات را نگه داشتم، بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بندرگز عاشق یک زنیکه شلخته ی روسی شده بودی. حالا هم این مزد دستم است، نمی توانی بهانه ای بگیری، می گویی بچه ام شکل بهرام است. ولی من دیگر حاضر نیستم... دیگر یک دقیقه توی این خانه بند نمی شوم. بیا جانم... بیا برویم.»

هما به حالت وحشت زده و رنگ پریده می لرزید. و این کشمکش عجیب و بی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه می کرد. گریه کنان دامن مادرش را گرفت و هر دو به طرف در رفتند. بدری دم در دسته کلیدی را از جیبش درآورد و به سختی پرتاب کرد که جلو پای همایون غلطید.

صدای گریه ی هما و صدای پا در دالان دور شد، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده شد که میان برف و سرما آن ها را برد. همایون مات و منگ به

سر جای خودش ایستاده بود می ترسید که سرش را بلند بکند، نمی خواست باور بکند که این پیش آمدها راست است. از خودش می پرسید، شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می بیند، ولی چیزی که آشکار بود از این به بعد این خانه و زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمی توانست دخترش هما را که آن قدر دوست داشت ببیند. نمی توانست او را ببوسد و نوازش بکند. یادگار گذشته رفیقش چرکین شده بود. از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود. همه ی این ها در خفای او. بدون این که بداند! همه بازیگرهای زبردستی بوده اند. تنها او گول خورده و به ریشش خندیده اند. از سرتاسر زندگیش بیزار شد، از همه چیز و همه کس سرخورده بود. خودش را بی اندازه تنها و بیگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگر این که در یکی از شهرهای دور یا یکی از بندرهای جنوب به مأموریت برود و باقی زندگیش را در آن جا به سر ببرد و یا این که خودش را سر به نیست بکند. برود جایی که هیچ کس را نبیند. صدای کسی را نشنود، در یک گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود. چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه ی کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تا کنون به آن پی نبرده بود.

سیگاری آتش زد چند قدم به درازی اطاق را رفت، دوباره به میز تکیه داد. از پشت شیشه پنجره تکه های برف مرتب آهسته و بی اعتنا مانند این بود که به آهنگ موسیقی مرموزی در هوا می رقصیدند و روی لبه ی شیروانی فرود می آمدند. بی اختیار یاد روزهای خوش و گوارانی افتاد که با پدر و مادرش به ده خودشان در عراق می رفتند. روزها را تنها لای سبزه ها زیر سایه درخت می خوابید، همان جا که شیرعلی چپقش را چاق می کرد، و روی

چرخ خرمن می نشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعت های دراز آن جا انتظار پدرش را می کشید. چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه های طلانی گندم را خرد می کرد. گاوها که در اثر سیخک پشتشان زخم شده بود با شاخ های بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودشان می گشتند. وضع او اکنون مثل همان گاوها بود. حالا می دانست این جاتوران چه حس می کردند. او هم تمام زندگی چشم بسته به دور خودش چرخیده بود، مانند یابوی عساری: مانند آن گاوها که خرمن را می کوبیدند، ساعت های یک نواختی که در اطاق کوچک گمرک پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذها را سیاه می کرد به یاد آورد، گاهی همکارش ساعت را نگاه می کرد و خمیازه می کشید، دوباره قلم را برمی داشت و همان نمرات را روی ستون خودش می نوشت، مطابقه می کرد، جمع می زد، دفترها را زیر و رو می کرد. ولی آن وقت یک دلخوشی داشت، می دانست که هر چند چشمش، فکرش، جوانیش و نیرویش خرده خرده به تحلیل می رود، اما شب که بهرام، دختر و زنش را با لبخند می بیند خستگی او را بیرون می آورد. ولی حالا از هر سه آن ها بیزار شده بود. هر سه آن ها بودند که او را به این روز انداخته بودند.

مثل این که تصمیم ناگهانی گرفت، رفت پشت میز تحریرش نشست. کشوی آن را بیرون کشید هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت درآورد. امتحان کرد، فشنگ ها سرجایش بود، توی لوله ی سرد و سیاه آن را نگاه کرد و آن را آهسته برد روی شقیقه اش گذاشت، ولی صورت خونالود بهرام به یادش افتاد... بالاخره آن را در جیب شلوارش جای داد.

دوباره بلند شد. در دالان پالتو و گالش خود را پوشید. چتر را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت. کوچه خلوت بود. تکه های برف آهسته در هوا

می چرخید. او بی درنگ راه افتاد، در صورتی که نمی دانست کجا می رود. همین قدر می خواست که از خانه اش، ازین همه پیش آمدهای ترسناک بگریزد و دور بشود.

از خیابانی سر درآورد که سرد و سفید و غم انگیز بود. جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست و بلند داده بود. او آهسته گام های بلند بر می داشت. اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برف های آبدار و گل خیابان را به سر و روی او پاشید. ایستاد لباسش را نگاه کرد غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد. در بین راه برخورد به یک پسر بچه ی کبریت فروش. او را صدا زد. یک کبریت خرید، ولی به صورت او که نگاه کرد دید چشم های زاغ، لب کوچک و موی بور داشت. یاد بهرام افتاد، تنش لرزید و راه خود را پیش گرفت. ناگهان جلوی شیشه ی دکانی ایستاد. جلو رفت پیشانی اش را به شیشه ی سرد چسبانید، نزدیک بود کلاهش بیفتد. پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند. آستینش را روی شیشه می مالید تا بخار آب روی آن را پاک بکند ولی این کار بیهوده بود. یک عروسک بزرگ با صورت سرخ و چشم های آبی جلو او بود، لبخند می زد، مدتی مات به آن نگریست. یادش افتاد اگر این عروسک مال هما بود چقدر او را خوشحال می کرد. صاحب مغازه در را باز کرد. او دوباره به راه افتاد، از دو کوچه ی دیگر گذشت. سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود، روی سبد سه مرغ و یک خروس که پاهایشان به هم بسته شده بود گذاشته شده بود. پاهای سرخ آن ها از سرما می لرزید. پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلو هشتی خانه ای پسر بچه ی کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود.

همه ی این ها را متوجه شد، بدون این که محله و راهش را بشناسد، برفی که می آمد حس نمی کرد و چتر بسته ای که برداشته بود همین طور در دست داشت. در کوچه ی خلوت دیگری رفت، روی سکوی خانه ای نشست، برف تندتر شده بود، چترش را باز کرد. خستگی زیادی او را فرا گرفته بود. سرش سنگینی می کرد، چشم هایش آهسته بسته شد.

صدای حرف گذرنده ای او را به خود آورد، بلند شد، هوا تاریک شده بود. همه گذارش روزانه را به یاد آورد. هم چنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره پیدا بود و پایهای سرخ خیس شده ی مرغ ها که روی سبد از سرما می لرزید، و خونی که روی برف ها ریخته بود. کمی احساس گرسنگی نمود. از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید، در راه می خورد و مانند سایه در کوچه ها بدون اراده پرسه می زد.

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود. روی صندلی راحتی افتاد. یک ساعت بعد از زور سرما بیدار شد، با لباس رفت روی تخت خواب، لحاف را به سرش کشید. خواب دید که در اطاقی همان بچه ی کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یک عروسک بزرگ بود، با چشم های آبی که لبخند می زد و جلو او سه نفر دست به سینه ایستاده بودند. دختر او هما وارد شد. شمعی در دست داشت. پشت سر او مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود. جلو رفت، دست آن پسر کبریت فروش و هما را گرفت. همین که خواست از در بیرون برود دو تا دست که هفت تیر به طرف او گرفته بودند از پشت پرده درآمد. همایون هراسان با سردرد از خواب پرید.

دو هفته زندگی او به همین ترتیب گذشت. روزها را به اداره می رفت و فقط شب ها خیلی دیر برای خواب به خانه بر می گشت. گاهی عصرها نمی دانست چطور گذارش از نزدیک مدرسه ی دخترانه ای می افتاد که هما در آن جا بود. وقت مرخصی آن ها سر پیچ پشت دیوار پنهان می شد، می ترسید مبدا مشهدی علی نوکر خانه ی پدر زنش او را ببیند. یکی یکی بچه ها را برانداز می کرد ولی دخترش هما را ما بین آن ها نمی دید، تا این که درخواست مأموریت او قبول شد و به او پیشنهاد کردند که برود در گمرک کرمانشاه.

روز پیش از حرکت همایون همه ی کارهایش را رو به راه کرد، حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید، با وجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدان هایش را نبسته بود عوض این که غروب همان روز برود قرار گذاشت فردا صبح به کرمانشاه حرکت بکند.

وارد خانه اش که شد یک سر رفت به اطاق سردستی خودش که میز تحریرش آن جا بود. پارچه ی بنفش خامه دوزی و پاکت بهرام را که وصیت نامه در آن بود روی میز گذاشته بودند، پاکت را برداشت از میان پاره کرد، ولی تکه کاغذ نوشته ای در میان آن دید که آن روز از شدت تعجیل تلفت آن نشده بود. بعد از آن که تکه ها را روی میز بغل هم گذاشت این طور خواند:

«لایذ این کاغذ بعد از مرگم به تو خواهد رسید. می دانم که از این تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمی کردم، ولی برای این که سرّی در میان ما نباشد اقرار می کنم که من بدری زنت را دوست داشتم، چهار سال بود که با خودم می جنگیدم، آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم، برای این که به تو خیانت نکرده

باشم. پیشکش ناقابلی به هما خانم می کنم که امیدوارم قبول شود! قریان تو بهرام.»

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد. حالا دیگر او شک نداشت که هما بچه ی خودش است. آیا می توانست پرود بدون این که هما را ببیند؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند، در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سر راه در مغازه اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسک بزرگی که صورت سرخ و چشم های آبی داشت خرید و به سوی خانه ی پدر زنش رفت، آن جا که رسید در زد. مشدی علی نوکرشان همایون را که دید با چشم های اشک آلود گفت:

«آقا، چه خاکی به سرم شد؟ هما خانم!»

«چه شده؟»

«آقا، نمی دانید، هما خانم از دوری شما چه بی تابی می کرد. هر روز من می بردمش مدرسه، روز یکشنبه بود. تا حال پنج روز می شود که عصرش از مدرسه فرار کرد. گفته بود می روم آقا جانم را ببینم. ما آن قدر دستپاچه شدیم. مگر محمد به شما نگفت؟ به نظمیة تلفون کردیم دو بار من آمدم در خانه تان.»

«چه می گوئی؟ چه شده؟»

هیچ آقا، سر شب بود که او را به خانه مان آوردند. راه را گم کرده بود. از سوز سرما سینه پهلوی کرد. تا آن دمی که مرد همه اش را صدا می زد. دیروز او را بردیم شاه عبدالعظیم، همان پهلوی قبر بهرام میزا او را به خاک سپردیم.»

همایون خیره به مشدی علی نگاه می کرد، به این جا که رسید جعبه ی
عروسک از زیر بغلش افتاد. بعد مانند دیوانه ها یخه ی پالتویش را بالا کشید
و با گام های بلند به طرف گاراژ رفت. چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد
و با اتومبیل عصر می توانست هر چه زودتر حرکت بکند.

داش آکل

همه ی اهل شیراز می دانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه ی یکدیگر را با تیر می زدند. یک روز داش آکل روی سکوی قهوه خانه ی دومیل چندق زده بود، همان جا که پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شله ی سرخ کشیده بود، پهلوش گذاشته بود و با سر انگشتش یخ را دور کاسه ی آبی می گردانید. ناگاه کاکا رستم از در درآمد، نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و همین طور که دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه چی و گفت:

«به به بچه، یه یه چای بیار ببینیم.»

داش آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه چی انداخت، به طوری که او ماست ها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکان ها را از جام برنجی در می آورد و در سطل آب فرو می برد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آن ها را خشک می کرد. از مالش حوله دور شیشه ی استکان صدای غرغر بلند شد.

کاکا رستم از این بی اعتنائی خشمگین شد، دوباره داد زد:

«مه مه مگه کری! به به تو هستم؟!»

شاگرد قهوهچی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکا رستم از ما بین دندان هایش گفت:

«ار- وای شک کمشان، آن هانی که ق ق قپی پا میشند اگ لولوطی هستند
ا ا امشب می آیند، دست و په په پنجه نرم میک کنند!»

داشت آکل همین طور که یخ را دور کاسه می گردانید و زیر چشمی وضعیت
را می پائید خنده ی گستاخی کرد که یک رج دندان های سفید محکم از زیر
سبیل حنا بسته ی او برق زد و گفت:

«بی غیرت ها رجز می خوانند، آن وقت معلوم می شود رستم صولت و
افندی پیزی کیست»

همه زدند زیر خنده، نه این که به گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند، چون
می دانستند که او زبانش می گیرد، ولی داشت آکل در شهر مثل گاو پیشانی
سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمی شد که ضرب شستش را نچشیده
باشد، هر شب وقتی که توی خانه ی ملا اسحق یهودی یک بطر عرق دو آتشی
را سر می کشید و دم محله ی سر دزک می ایستاد، کاکا رستم که سهل بود،
اگر جدش هم می آمد لنگ می انداخت. خود کاکا هم می دانست که مرد میدان و
حریف داشت آکل نیست، چون دوبار از دست او زخم خورده بود و سه چهار
بار هم روی سینه اش نشسته بود. بخت برگشته چند پیش کاکا رستم میدان را
خالی دیده بود و گرد و خاک می کرد. داشت آکل مثل اجل معلق سر رسید و یک
مشت متلک بارش کرده، به او گفته بود:

«کاکا، مردت خانه نیست. معلوم میشه که یک بست فور بیشتر کشیدی،
خوب سنگلت کرده. می دانی چیه، این بی غیرت بازی ها، این دون بازی ها
را کنار بگذار، خودت را زده ای به لاتی، خجالت هم نمی کشی؟ این هم یک
جور گدائی است که پیشه ی خودت کرده ای. هر شبه ی خدا جلوه راه مردم

را می گیری؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بد مستی کردی سبیلیت را دود می دهم. با برگه ی همین قمه دونیمت می کنم.»

آن وقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت. اما کینه داش آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می گشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همه ی اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محله ی سردزک را قرق می کرد، کاری به کار زن ها و بچه ها نداشت، بلکه برعکس با مردم به مهربانی رفتار می کرد و اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی می کرد یا به کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمی برد. اغلب دیده می شد که داش آکل از مردم دست گیری می کرد، بخشش می نمود و اگر دنگش می گرفت بار مردم را به خانه شان می رسانید.

ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکا رستم که روزی سه مثقال تریاک می کشید و هزار جور بامبول می زد.

کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت به او شد مثل برج زهرمار نشسته بود، سبیلش را می جوید و اگر کاردهش می زدند خونش در نمی آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که با رنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی، شب کلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب می خورد و بیشتر سایرین به خنده ی او می خندیدند. کاکا رستم از جا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه چی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری به زمین غلتید و چندین فنجان شکست. بعد کاکا رستم بلند شد به چهره ی برافروخته از قهوه خانه بیرون رفت.

قهوه چی با حال پریشان سماور را واریسی کرد گفت:

«رستم بود و یک دسته اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکنته.»

این جمله را با لحن غم انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت کرد. قهوه چی از زور پسی به شاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد، یک کیسه پول از جیبش درآورد، آن میان انداخت.

قهوه چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لبخند زد.

درین بین مردی با پستک مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت:

«حاجی صمد مرحوم شد.»

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت:

«خدا بیامرزدش!»

«مگر شما نمی دانید وصیت کرده.»

«من که مرده خور نیستم. برو مرده خورها را خبر کن.»

«آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...»

مثل این که از این حرف چرت داش آکل پاره شد، دوباره نگاهی به سر تا پای او کرد، دست کشید روی پیشانیش، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دو رنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم خودش را درآورد، به آهستگی سر آن را توتون ریخت و با شستش دور آن را جمع کرد، آتش زد و گفت:

«خدا حاجی را بیمارزد، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمسه انداخت. خوب، تو برو، من از عقب می آیم.»

کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گام های بلند از در بیرون رفت.

داشت آکل سه گره اش را درهم کشید، با تفنن به چپش پک می زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آن که داشت آکل خاکستر چپش را خالی کرد. بلند شد قفس کرک را به دست شاگرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت.

هنگامی که داشت آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از این که چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داشت آکل روی تشک نشست و گفت:

«خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه هایتان را به شما ببخشد.»

خانم با صدای گرفته گفت:

«همان شبی که حال حاجی به هم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه ی آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش می شناختید؟»

«ما پنج سالی پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم.»

«حاجی خدا بیمارز همیشه می گفت اگر یک نفر مرد هست فلانی است.»

«خانم، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته ام، به همین تیغه ی آفتاب قسم اگر نمردم به همه ی این کلم به سرها نشان می دهم.»

بعد همین طور که سرش را برگردانید، از لای پرده ی دیگر دختری را با چهره ی برافروخته و چشم های گیرنده ی سیاه دید. یک دقیقه نکشید که در چشم های یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل این که خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید، ولی در هر صورت چشم های گیرنده ی او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود، او سر را پائین انداخت و سرخ شد.

این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاو ی آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند.

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد، با یک نفر سمسار خبره، دو نفر داش محل و یک نفر منشی همه ی چیزها را با دقت ثبت و سیاهه برداشت. آن چه زیادی بود در انباری گذاشت. در آن را مهر و موم کرد، آن چه فروختنی بود فروخت، قباله های املاک را داد برایش خواندند، طلب هایش را وصول کرد و بدهکاری هایش را پرداخت. همه ی این کارها در دو روز و دو شب رو به راه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی سید حاج غریب به طرف خانه اش می رفت. در راه امام قلی چلنگر به او برخورد و گفت:

«تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم به راه شما بود. دیشب می گفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید، به نظرم قولش از یادش رفته!»
داش آکل دست کشید به سبیلش و گفت:

«بی خیالش باش!»

داشت آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه‌خانه ی دومیل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آن جانی که حریفش را می شناخت و می دانست که کاکا رستم با امام قلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی به حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه ی هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هر چه می خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر در نظرش مجسم می شد.

داشت آکل مردی سی و پنج ساله، تنومند ولی بد سیما بود. هر کس دفعه ی اول او را می دید قیافه اش توی ذوق می زد، اما اگر یک مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایت هائی که از دوره ی زندگی او ورد زبان ها بود می شنیدند، آدم را شیفته ی او می کرد، هر گاه زخم های چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود ندیده می گرفتند، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده ای داشت: چشم های میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه های فراخ، بینی باریک با ریش سبیل سیاه. ولی زخم ها کار او را خراب کرده بود، روی گونه ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می زد و از همه بدتر یکی از آن ها کنار چشم چپش را پانین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود زمانی که مرد همه ی دارائی او به پسر یکی یکدانه اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی گذاشت، زندگیش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی می گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت

و همه ی دارائی خودش را به مردم ندار و تنگدست بذل و بخشش می کرد، یا عرق دو آتشف می نوشید و سر چهار راه ها نعره می کشید و یا در مجالس بزم با یک دسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف می کرد.

همه ی معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می شد، ولی چیزی که شگفت آور به نظر می آمد این که تا کنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگیش تغییر کلی رخ داد، از یک طرف خودش را زیر دین مرده می دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دلباخته ی مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لایبالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند می شد به فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیادتیر بکند. زن و بچه های او را در خانه ی کوچک تر برد، خانه شخصی آن ها را کرایه داد، برای بچه هایش معلم سرخانه آورد، دارائی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود.

از این به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه ی داش ها و لات ها که با او هم چشمی داشتند به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو به دستشان افتاده برای داش آکل لغز می خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه ها شده بود. در قهوه خانه پاچنار اغلب توی کوک داش آکل می رفتند و گفته می شد:

«دانش آکل را می گونی؟ دهنش می چاد، سنگ کی باشد؟ یارو خوب دک شد، در خانه حاجی موس موس می کند، گویا چیزی می ماسد، دیگر دم محله ی سردزک که می رسد دمش را تو پاش می گیرد و رد می شود.»

کاکا رستم با عقده ای که در دل داشت با لکنت زبانش می گفت:

«سر پیری معرکه گیری! بارو عاشق دختر حاجی صمد شده گزلیکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه ی املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد.»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمی کردند. هر جا که وارد می شد در گوشی با هم پیچ و پیچ می کردند و او را دست می انداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرف ها را می شنید ولی به روی خودش نمی آورد و اهمیتی هم نمی داد، چون عاشق مرجان به طوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شب ها از زور پریشانی عرق می نوشید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود. جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل می کرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می کرد البته مادرش مرجان را به روی دست به او می داد. ولی از طرف دیگر او نمی خواست که پای بند زن و بچه بشود، می خواست آزاد باشد، همان طوری که بار آمده بود. به علاوه پیش خودش گمان می کرد هر گاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک به حرامی خواهد بود، از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه می کرد، جای جوش خورده ی زخم های قمه، گوشه ی چشم پانین کشیده خودش را برانداز می کرد، و با آهنگ خراشیده ای بلند بلند می گفت:

«شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند... نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می کشد... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم؟ مرجان... عشق تو مرا کشت...!»

اشک در چشم هایش جمع و گیلان روی گیلان عرق می نوشید. آن وقت با سردرد همین طور که نشسته بود خوابش می برد.

ولی نصف شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچه های پرپیچ و خم، باغ های دلگشا و شراب های ارغوانیش به خواب می رفت، آن وقتی که ستاره ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون به هم چشمک می زدند. آن وقتی که مرجان با گونه های گلگونش در رختخواب آهسته نفس می کشید و گذارش روزانه از جلو چشمش می گذشت، همان وقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه به دور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می کشید، تپش آهسته قلب، لب های آتشین و تن نرمش را حس می کرد و از روی گونه هایش بوسه می زد. ولی هنگامی که از خواب می پرید، به خودش دشنام می داد، به زندگی نفرین می فرستاد و مانند دیوانه ها در اطاق به دور خودش می گشت، زیر لب با خودش حرف می زد و باقی روز را هم برای این که فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی به کارهای حاجی می گذرانید.

هفت سال به همین منوال گذشت، داش آکل از پرستاری و جانفشانی درباره ی زن و بچه ی حاجی ذره ای فروگذار نکرد. اگر یکی از بچه های

حاجی ناخوش می شد شب و روز مانند یک مادر دلسوز به پای او شب زنده داری می کرد، و به آن ها دلبستگی پیدا کرده بود، ولی علاقه ی او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست آموز کرده بود. درین مدت همه ی بچه های حاجی صمد از آب و گل درآمده بودند.

ولی، آن چه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل تر از داش آکل بود. ازین واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیه ی جهاز شد و برای شب عقد کنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه ی حاجی را دوباره به خانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمان های مردانه معین کرد، همه ی کله گنده ها، تاجر ها و بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعدازظهر آن روز، وقتی که مهمان ها گوش تا گوش دور اطاق روی قالی ها و قالیچه های گران بها نشسته بودند و خوانچه های شیرینی و میوه جلو آن ها چیده شده بود، داش آکل با همان سر و وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه راه، شب بند قداره، شال جوز گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آباده و کلاه طاسوله ی نونوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمان ها به سر تا پای او خیره شدند. داش آکل با قدم های بلند جلو امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

«آقای امام، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال آژگار ما را تو ی هچل انداخت. پسر از همه کوچک ترش پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب دارانی حاجی است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند).

تا به امروز هم هر چه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خود داده ام. حالا دیگر ما به سی خودمان، آن ها هم به سی خودشان!»

تا این جا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون این که دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم های اشک آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گام های بلند و لایبالی برمی داشت، همین طور که می گذشت خانه ی ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت، بی درنگ از پله های نم کشیده ی آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده ای شد که دور تا دورش اطاق های کوچک کثیف با پنجره های سوراخ سوراخ مثل لانه ی زنبور داشت و روی آب حوض خزه ی سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک و سردابه های کهنه در هوا پراکنده بود. ملا اسحق لاغر با شب کلاه چرک و ریش بزی و چشم های طماع جلو آمد، خنده ی ساختگی کرد.

داش آکل به حالت پکر گفت:

«چون جفت سبیل هایت یک بتر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم.»

ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیر زمین پائین رفت و پس از چند دقیقه با یک بتری بالا آمد. داش آکل بتری را از دست او گرفت، گردن آن را به جرزدیوار زد سرش پرید، آن وقت تا نصف آن را سرکشید، اشک در چشم هایش جمع شد، جلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد. پسر ملا اسحق که بچه ی زردنبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، به داش آکل نگاه می کرد، داش

آکل انگشتش را زد زیر در نمکدانی که در طاقچه ی حیاط بود و در دهنش گذاشت. ملا اسحق جلو آمد، روی دوش داش آکل زد و سرزبانی گفت:

«مزه ی لوطی خاک است!»

بعد دست کرد زیر پارچه ی لباس او و گفت:

«این چیه که پوشیدی؟ این ارخلق حالا ور افتاده. هر وقت نخواستی من

خوب می خرم.»

داش آکل لبخند افسرده ای زد، از جیبش پولی درآورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می کرد. کوچه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناک و بوی کاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود، صورت مرجان، گونه های سرخ، چشم های سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته ی خود را به یاد آورد، یادگارهای پیشین از جلو او یک به یک رد می شدند. گردش هائی که با دوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود به یاد آورد، گاهی لبخند می زد، زمانی اخم می کرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود این که از خانه ی خودش می ترسید، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود، می خواست برود دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند! سرتاسر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی معنی شده بود. در این ضمن شعری به یادش افتاد، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد:

«به شب نشینی زندانیان برم حسرت،

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است»

آهنگ دیگری به یاد آورد، کمی بلندتر خواند:

«دلم دیوانه شد، ای عاقلان، آرید زنجیری،

که نبود چاره ی دیوانه جز زنجیر تدبیری!»

این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل این که حوصله اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید. این جا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آن جا را قرق می کرد و هیچ کس جرأت نمی کرد جلو بیاورد. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه ای نشست، چپش را درآورد چاق کرد، آهسته می کشید. به نظرش آمد که این جا نسبت به پیش خراب تر شده، مردم به چشم او عوض شده بودند، همان طوری که خود او شکسته و عوض شده بود چشمش سیاهی می رفت، سرش درد می کرد، ناگهان سایه ی تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او می آمد و همین که نزدیک شد گفت:

«لولولوطی لوطی را شه شب تار می شناسه.»

داش آکل کاکا رستم را شناخت، بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف به زمین انداخت و گفت:

«اروای بابای بی غیرت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!»

کاکا رستم خنده ی تمسخرآمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

«خ خ خیلی وقته دیگه این این طرف ها په په پیدات نیست!.. ام شب

خاخالانه ی حاجی ع ع عقدکنان است، مگ توتو را راه نه نه...»

داشت آکل حرفش را برید:

«خدا تو را شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگر را هم من امشب می گیرم.

دست برد قمه ی خود را بیرون کشید. کاکا رستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داشت آکل چنان به میج دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آن ها دسته ای گذرنده به تماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجی گری را نداشت.

داشت آکل با لبخند گفت:

«برو، برو برادر، اما به شرط این که این دفعه غرس تر نگهداری، چون امشب می خواهم خرده حساب هایمان را پاک بکنم!»

کاکا رستم با مشت های گره کرده جلو آمد، و هر دو به هم گلاویز شدند. تا نیم ساعت روی زمین می غلطیدند، عرق از سر و رویشان می ریخت، ولی پیروزی نصیب هیچ کدام نمی شد. در میان کشمکش سر داشت آکل به سختی روی سنگفرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکا رستم هم اگر چه به قصد جان می زد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود، اما در همین وقت چشمش به قمه ی داشت آکل افتاد که در دسترس او واقع شد بود، با همه ی زور و توانائی خودش آن را از زمین بیرون کشید و به پهلوی داشت آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دست های هر دوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داشت آکل را به دشواری از زمین بلند کردند، چکه های خون از پهلویش به زمین می ریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دو باره به زمین خورد بعد او را برداشته روی دست به خانه اش بردند.

فردا صبح همین که خبر زخم خوردن داش آکل به خانه ی حاجی صمد رسید، ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسید دید او با رنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمانش تار شده، به دشواری نفس می کشید. داش آکل مثل این که در حالت اغما او را شناخت، با صدای نیم گرفته لرزان گفت:

«در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را بسپرید... به...»

دوباره خاموش شد، ولی خان دستمال ابریشمی را درآورد، اشک چشمش را پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد. همه ی اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی خان قفس طوطی را برداشت و به خانه برد. عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پروبال، نوک برگشته و چشم های گرد بی حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی با لحن داشی- با لحن خراشیده ای گفت:

«مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... که بگویم... عشق تو... مرا کشت.»
اشک از چشم های مرجان سرازیر شد.

آینه شکسته

به م. مینوی.

اودت مثل گل های اول بهار تر و تازه بود، با یک جفت چشم خمار به رنگ آسمان و زلف های بوری که همیشه یک دسته از آن روی گونه اش آویزان بود. ساعت های دراز با نیم رخ ظریف رنگ پریده جلو پنجره ی اطاقش می نشست. پا روی پایش می انداخت، رمان می خواند جورابش را وصله می زد و یا خامه دوزی می کرد، مخصوصاً وقتی که والس گریزی را در ویلون می زد، قلب من از جا کنده می شد.

پنجره ی اطاق من روبروی پنجره ی اطاق اودت بود، چقدر دقیقه ها، ساعت ها و شاید روزهای یکشنبه را من از پشت شیشه ی پنجره ی اطاقم به او نگاه می کردم. بخصوص شب ها وقتی که جوراب هایش را در می آورد و در رختخوابش می رفت!

به این ترتیب رابطه ی مرموزی میان من و او تولید شد. اگر یک روز او را نمی دیدم، مثل این بود که چیزی گم کرده باشم. گاهی روزها از بس که به او نگاه می کردم، بلند می شد و لنگه ی در پنجره اش را می بست. دو هفته بود که هر روز همدیگر را می دیدیم، ولی نگاه اودت سرد و بی اعتنا بود، بدون این که لبخند بزند و یا حرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت به من آشکار بکند. اصلاً صورت او جدی و تودار بود.

اول باری که با او روبرو شدم، یک روز صبح بود که رفته بودم در قهوه خانه ی سر کوچه مان صبحانه بخورم. از آن جا که بیرون آمدم، اودت را دیدم، کیف ویلون دستش بود و به طرف مترو می رفت. من سلام کردم، او لبخند زد، بعد اجازه خواستم که آن کیف را همراهش ببرم. او در جواب سرش را تکان داد و گفت «مرسی»، از همین یک کلمه آشنائی ما شروع شد.

از آن روز به بعد پنجره ی اطاقمان را که باز می کردیم، از دور با حرکت دست و به علم اشاره با هم حرف می زدیم. ولی همیشه منجر می شد به این که برویم پائین در باغ لوگزامبورگ با هم ملاقات بکنیم و بعد به سینما یا تئاتر و یا کافه برویم، یا به طور دیگر چند ساعت وقت را بگذرانیم. اودت تنها در خانه بود، چون ناپدری و مادرش به مسافرت رفته بودند و او به مناسبت کارش در پاریس مانده بود.

او خیلی کم حرف بود. ولی اخلاق بچه ها را داشت: سمج و لجباز بود، گاهی مرا از جا در می کرد. دو ماه بود که با هم رفیق شده بودیم. یک روز قرار گذاشتیم که شب را برویم به تماشای جشن جمعه بازار «نوییی». در این شب اودت لباس آبی نوش را پوشیده بود و خوشحال تر از همیشه به نظر می آمد. از رستوران که در آمدم، تمام راه را در مترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد. تا این که جلو لوناپارک از مترو در آمدم.

گروه انبوهی در آمد و شد بودند. دو طرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضی ها معرکه گرفته بودند، تیراندازی، بخت آزمائی، شیرینی فروشی، سیرک، اتومبیل های کوچکی که با قوه ی برق به دور یک محور می گردیدند، بالن هائی که دور خود می چرخیدند، نشیمن های متحرک و

نمایش های گوناگون وجود داشت. صدای جیغ دخترها، صحبت، خنده، همه، صدای موتور و موزیک های مختلف درهم پیچیده بود.

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که به دور خودش می گشت و در موقع گردش یک رو پوش از پارچه روی آن را می گرفت و به شکل کرم سبزی درمی آمد. وقتی که خواستیم سوار بشویم، اودت دستکش ها و کیفش را به من داد، تا در موقع تکان و حرکت از دستش نیفتد. ما تنک پهلوی هم نشستیم، واگن به راه افتد و روپوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم تماشاکنندگان پنهان کرد.

روپوش واگن که عقب رفت، هنوز لب های ما به هم چسبیده بود من اودت را می بوسیدم و او هم دفاعی نمی کرد. بعد پیاده شدیم و در راه برایم نقل می کرد که این دفعه ی سوم است که به جشن جمعه بازار می آید، چون مادرش او را قدغن کرده بود. چندین جای دیگر به تماشا رفتیم، بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده برگشتیم. ولی اودت از این جا دل نمی کند، پای هر معرکه ای می ایستاد و من ناچار بودم که بایستم. دو سه با بازوی او را به زور کشیدم، او هم خواهی نخواهی با من راه می افتاد. تا این که پای معرکه کسی ایستاد که تیغ ژیلت می فروخت، نطق می کرد و خوبی آن را عملاً نشان می داد و مردم را دعوت به خریدن می کرد. این دفعه از جا در رفتم، بازوی او را سخت کشیدم و گفتم:

«این که دیگر مربوط به زن ها نیست.»

ولی او بازویش را کشید و گفت:

«خودم می دانم. می خواهم تماشا بکنم.»

من هم بدون این که جوابش را بدهم، به طرف مترو رفتم. به خانه که برگشتم، کوچه خلوت و پنجره ی اطاق اودت خاموش بود. وارد اطاقم شدم، چراغ را روشن کردم، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمی آمد مدتی کتاب خواندم. یک بعد از نصف شب بود، رفتم پنجره را ببندم و بخوابم. دیدم اودت آمده پائین پنجره ی اطاقش پهلوی چراغ گاز در کوچه ایستاده. من از این حرکت او تعجب کردم، پنجره را به تأخیر بستم. همین که آمدم لباسم را در بیاورم، ملتفت شدم که کیف منجق دوزی و دستکش های اودت در جیبم است و می دانستم که پول و کلید در خانه اش در کیفش است، آن ها را به هم بستم و از پنجره پائین انداختم.

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من به او بی اعتنائی می کردم، پنجره ی اطاق او که باز می شد من پنجره ی اطاقم را می بستم. در ضمن برایم مسافرت به لندن پیش آمد. روز پیش از حرکت به انگلیس سر پیچ کوچه به اودت برخوردم که کیف ویلون دستش بود و به طرف مترو پیش می رفت. بعد از سلام و تعارف من خبر مسافرتم را به او گفتم و از حرکت آن شب خودم نسبت به او عذرخواهی کردم. اودت با خونسردی کیف منجق دوزی خود را باز کرد و آینه کوچکی که از میان شکسته بود به دستم داد و گفت:

آن شب که کیفم را از پنجره پرت کردی این طور شد. می دانی این بدبختی می آورد.»

من در جواب خندیدم و او را خرافات پرست خواندم و به او وعده دادم که پیش از حرکت دوباره او را ببینم، ولی بدبختانه موفق نشدم.

تقریباً یک ماه بود که در لندن بودم، این کاغذ از اودت به من رسید:

«پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰»

«جمشید جانم

«نمی دانی چقدر تنها هستم، این تنهائی مرا اذیت می کند، می خواهم امشب با تو چند کلمه صحبت بکنم. چون وقتی که به تو کاغذ می نویسم، مثل این است که با تو حرف می زنم. اگر در این کاغذ «تو» می نویسم مرا ببخش. اگر می دانستی درد روحی من تا چه اندازه زیاد است!

«روزها چقدر دراز است – عقربک ساعت آن قدر آهسته و کند حرکت می کند که نمی دانم چه بکنم. آیا زمان به نظر تو هم این قدر طولانی است؟ شاید در آن جا با دختری آشنائی پیدا کرده باشی، اگر چه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است، همان طوری که در پاریس بودی، در آن اطاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من است. حالا یک محصل چینی آن را کرایه کرده، ولی من پشت شیشه هایم را پارچه ی کلفت کشیده ام تا بیرون را نبینم، چون کسی را که دوست داشتم آن جا نیست، همان طوری که برگردان تصنیف می گوید:

«پرنده ای که به دیار دیگر رفت بر نمی گردد.»

«دیروز با هلن در باغ لوگزامبورگ قدم می زدیم، نزدیک آن نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آن روز افتادم که روی همان نیمکت نشسته بودیم و تو از مملکت خودت صحبت می کردی، و آن همه وعده می دادی و من هم آن وعده ها را باور کردم و امروز اسباب دست و مسخره ی دوستانم شده ام و حرفم سر زبان ها افتاده! من همیشه به یاد تو والس «گریزری» را می زنم، عکسی که در پیشه ی ونسن برداشتیم روی میزم است، وقتی عکست را نگاه می کنم، همان به من دلگرمی می دهد: با خود می گویم «نه، این عکس مرا

گول نمی زند!» ولی افسوس! نمی دانم تو هم معتقدی یا نه، اما از آن شبی که آینه ام شکست، همان آینه ای که تو خودت به من داده بودی، قلبم گواهی پیش آمد ناکواری را می داد. روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتمی که به انگلیس می روی، قلبم به من گفت که تو خیلی دور می روی و هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. و از آن چه که می ترسیدم به سرم آمد. مادام بورل به من گفت: چرا آن قدر غمناکی؟ و می خواست مرا به برتانی ببرد ولی من با او نرفتم، چون می دانستم که بیشتر کسل خواهم شد.

«باری بگذریم – گذشته ها، گذشته. اگر به تو کاغذ تند نوشتم، از خلق تنگی بوده. مرا ببخش و اگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد. کاغذهایم را پاره و نابود خواهی کرد، هم چین نیست، ژیمی؟

«اگر می دانستی درین ساعت چقدر درد و اندوهم زیاد است، از همه چیز بیزار شده ام، از کار روزانه ی خودم سرخورده ام، در صورتی که پیش از این این طور نبود. می دانی من دیگر نمی توانم بیش ازین بی تکلیف باشم، اگر چه اسباب نگرانی خیلی ها می شود. اما غصه ی همه ی آن ها به پای مال من نمی رسد – همان طوری که تصمیم گرفته ام روز یکشنبه از پاریس خارج خواهم شد. ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را می گیرم و به کاله می روم، آخرین شهری که تو از آن جا گذشتی، آن وقت آب آبی رنگ دریا را می بینم، این آب همه ی بدبختی ها را می شوید و هر لحظه رنگش عوض می شود، و با زمزمه های غمناک و افسونگر خودش روی ساحل شنی می خورد، کف می کند، آن کف ها را شن ها زمزمه می کنند و فرو می دهند، و بعد همین موج های دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد. چون به کسی که مرگ

لبخند بزند با این لبخند او را به سوی خودش می کشاند. لابد می گویی که او چنین کاری را نمی کند ولی خواهی دید که من دروغ نمی گویم.

بوسه های مرا از دور بپذیر

اودت لاسور.»

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم، ولی یکی از آن ها بدون جواب ماند و دومی به آدرس خودم برگشت که رویش مهر زده بودند «برگشت به فرستنده.»

سال بعد که به پاریس برگشتم با شتاب هر چه تمام تر به کوچه ی سن ژاک رفتم، همان جا که منزل قدیمی ام بود. از اطاق من یک محصل چینی والس گریزری را به سوت می زد. ولی پنجره اطاق اودت بسته بود و به در خانه اش ورقه ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود:

«خانه اجاره ای.»

طلب آمرزش

باد سوزانی که می وزید، خاک و شن داغ را مخلوط می کرد و به صورت مسافران می پاشید. آفتاب می سوزاند و می گداخت. آهنگ یک نواخت زنگ های آهنین و برنجی شنیده می شد که گام های شتران با آن ها مرتب شده بود. گردن شترها لنگر بر می داشت، از پوزه ی اخم آلود و لوچه ی آویزان آن ها پیدا بود که از سرنوشت خودشان ناراضی هستند.

کاروان خیلی آهسته در میان گرد و غبار از میان راه خاک آلود خاکستری رنگ می گذشت و دور می شد. چشم انداز اطراف بیابان خاکستری رنگ و شن زار بی آب و علف بود که تا چشم کار می کرد، روی هم موج می زد و بعضی جاها به شکل پشته های کوچک دو طرف جاده ممتد می شد. فرسنگ ها می گذشت بدون این که یک درخت خرما این منظره را تغییر بدهد، هر جا در چاله ای یک مشت آب گندیده بود، دور آن خانواده ای تشکیل شده بود. هوا می سوزاند، نفس آدم پس می رفت، مثل این که وارد دالان جهنم شده باشند.

سی و شش روز بود که کاروان راه می پیمود، دهن ها همه خشک، تن ها رنجور، جیب ها تهی، پول مسافران مانند برف جلو تابش آفتاب عربستان بخار می شد.

ولی امروز وقتی که سردسته ی مکاری ها روی «تپه سلام» رفت و از زوار انعام گرفت، گل دسته های طلائی نمایان گردید و همه ی مسافران صلوات فرستادند، مثل این بود که جان تازه ای به کالبد رنجورشان دمیده شد.

خانم گلین و عزیز آقا با چادرهای عبائی بور خاک آلود از قزوین تا این جا در کجاوه تکان می خوردند. هر روزی به نظرشان یک سال می آمد عزیز آقا خورد و خمیر شده بود، اما با خودش می گفت:

«خیلی خوبست، چون برای زیارت می روم.»

عرب پا برهنه ای با صورت سیاه و چشم های دریده و ریش کوسه زنجیر کلفت آهنین در دست داشت و به ران زخم قاطر می زد، گاهی بر می گشت و صورت زن ها را یکی یکی برانداز می کرد.

مشدی رمضان علی که مرد آن ها بود، با حسین آقا ناپسری عزیز آقا در دو لنگه کجاوه نشسته بودند و با دقت پول هایش را می شمرد.

خانم گلین رنگ پریده، پرده ی میان کجاوه ی خودشان را پس زد سرش را تکان داد و به عزیز آقا که در لنگه ی دیگر نشسته بود گفت:

«از دور که گل دسته را دیدم روحم پرواز کرد. بی چاره شاباجی قسمتش

نبود.»

عزیز آقا که با دست خال کوبیده، بادن در دست، خودش را باد می زد

جواب داد:

«خدا بیامرزتش، هر چه باشد ثواب کار بود. اما چطور شد که افلیج شده

بود؟»

با شوهرش دعوا کرد، طلاق و طلاق کشی شد. بعد هم ترشی پیاز خورد، صبح از نصف تنه اش افلیج شد. هر چه دوا و درمان کردیم، خوب نشد. من با خودم آوردمش تا حضرت شفایش بدهد.»

«لابد تکان راه برایش خوب نبوده.»

«اما روحش رفت به بهشت. آخر زوار همان وقت که نیت می کند و راه می افتاد اگر بمیرد آمرزیده شده.»

«هر وقت این تابوت ها را می بینم تنم می لرزد. نه، من می خواهم که توی حرم بروم، درد دلم را با حضرت بکنم. بعد هم یک کفن برای خودم بخرم، آن وقت بمیرم.»

«دیشب شاه باجی را خواب دیدم. دور از حالا، شما هم بودید. در باغ سبز بزرگی گردش می کردیم. یک سید نورانی با شال سبز، عبای سبز، عمامه ی سبز، قبای سبز، نعلین سبز جلو ما آمد. گفت: خوش آمدید صفا آوردید. بعد با انگشتش یک عمارت سبز بزرگ را نشان داد و گفت: بروید خستگی تان را در بکنید. آن وقت از خواب پریدم.»

«خوشا به سعادتش!»

قافله با جنجال می رفت و چاووش آن جلو می خواند:

«هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله،»

«هر که دارد سر همراهی ما بسم الله.»

دیگری جواب می داد:

«هر که دارد هوس کرب و بلا خوش باشد،»

«هر که دارد سر همراهی ما خوش باشد.»

باز اولی می خواند:

«چه کربلاست که آدم بهوش می آید،

هنوز ناله ی زینب به گوش می آید.»

دوباره دومی جواب می داد:

«چه کربلاست، عزیزان خدا نصیب کند،

خدا مرا به فدای شه غریب کند.»

چاووش اولی بیرقش را به حرکت می آورد و به فریاد بلند می خواند:

«بریده باد زبانی نگوید این کلمات!

که بر جیب خدا ختم انبیا صلوات

بیازده پسران علی ابوطالب،

به ماه عارض هر یک جدا جدا صلوات.»

و در آخر هر شعر تمام زوار دسته جمعی صلوات بلند می فرستادند.

گنبد طلانی با شکوهی با مناره های قشنگش پدیدار شد و گنبد آبی دیگری

قرینه ی آن نمایان گردید که میان خانه های گلی مثل وصله ی ناجور بود.

نزدیک غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که دو طرفش دیوارهای خرابه

و دکان های کوچک بود. در این جا ازدحام مهیبی برپا شد: عرب های پاچه

ورمالیده، صورت های احمق فینه به سر، قیافه های آب زیر کاه عمامه ای با

ریش ها و ناخن های حنا بسته و سرهای تراشیده تسبیح می گردانیدند و با

نعلین و عبا و زیرشلواری قدم می زدند. زبان فارسی حرف می زدند، یا ترکی

بلغور می کردند، یا عربی از بیخ گلو و از توی روده هایشان در می آمد و در

هوا غلغل می زد. زن های عرب با صورت های خال کوبیده ی، چرک

چشم های واسوخته، حلقه از پره ی بینی شان گذرانده بودند. یکی از آن ها

پستان سیاهش را تا نصفه در دخن بچه ی کثیفی که در بغلش بود فرو کرده بود.

این جمعیت به انواع گوناگون جلب مشتری می کرد: یکی نوحه می خواند، یکی سینه می زد، یکی مهر و تسبیح و کفن متبرک می فروخت، یکی جن می گرفت، یکی دعا می نوشت، یکی هم خانه کرایه می داد. جهودهای قبا دراز از مسافران طلا و جواهر می خریدند.

جلو قهوه خانه ای عربی نشسته بود، انگشت در بینیش کرده بود و با دست دیگرش چرک لای انگشت های پایش را در می آورد و صورتش از مگس پوشیده بود و شپش از سرش بالا می رفت.

کاروان که ایستاد، مشدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند، کمک کردند، خانم گلین و عزیز آقا را از کجاوه پائین آوردند. جمعیت زیادی به مسافران هجوم آورد. هر تکه از چیزهایشان به دست یک نفر بود و آن ها را به خانه ی خودشان دعوت می کردند. ولی درین میان عزیز آقا گم شد. هر چه دنبالش گشتند، از هر که پرسیدند بی فایده بود.

بالاخره، بعد از آن که خانم گلین و حسین آقا و مشدی رمضان یک اطاق کثیف گلی از قرار شبی هفت روپیه کرایه کردند، دوباره به جستجوی عزیز آقا رفتند. تمام شهر را زیر پا کردند. از کفش دار و از زیارت نامه خوان ها یکی یکی سراغ عزیز آقا را به نام و نشانی گرفتند. اثری از او به دست نیامد. آخر وقت بود، صحن کمی خلوت شد. خانم گلین برای نهمین بار داخل حرم شد و دید که دسته ای زن و آخوند دور زنی گرد آمده اند و به قفل ضریح چسبیده آن را می بوسد و فریاد می زند:

«یا امام حسین جونم، بدادم برس! سرازیری قبر، روز پنجاه هزار سال، وقتی که همه ی چشم ها می رود روی کاسه سرهاشان چه خاکی به سرم بریزم؟ به فریادم برس! به فریادم برس! توبه، توبه، غلط کردم، مرا ببخش!» هر چه از او می پرسیدند مگر چه شده، جواب نمی داد. بالاخره پس از اصرار زیاد گفت:

«من یک کاری کرده ام، می ترسم سیدالشهدا مرا نبخشند.»

همین جمله را تکرار می کرد و سیل اشک از چشمانش سرازیر بود. خانم گلین صدای عزیز آقا را شناخت، جلو رفت. دست او را کشید برد در صحن و به کمک حسین آقا او را به خانه بردند، دورش جمع شدند. بعد از آن که دو تا چائی شیرین به او دادند و یک قلیان برایش چاق کردند، عزیز آقا شرط کرد که حسین آقا از اطاق بیرون برود تا سرگذشت خودش را نقل بکند. حسین آقا که از در بیرون رفت، عزیز آقا قلیان را جلو کسید و این جور شروع کرد:

«گلین خانم جونم، می دانی که وقتی من به خانه ی گدا علی خدا بیمارم رفتم، سه سال ما هم چین زندگی کردیم که سکینه سلطان سرکوفت گدا علی سر شوهرش می زد. گدا علی مرا می پرستید و روی سرش می گذاشت.

ولی درین مدت من آبستن نشدم، برای همین بود که شوهرم حاشا والله کشتیارم شد که من بچه می خواهم، هر شب تنگ دلم می نشست و می گفت: «این بدبختی را چه بکنم؟ اجاقم کور است. من هر چه دوا و درمان کردم، دعا گرفتم، آخرش بچه ام نشد. تا این که یک شب گدا علی پیش من گریه کرد گفت: «اگر تو رضایت بدهی، یک صیغه می گیرم، برای این که خدمت خانه را بکند و بعد از آن که بچه پیدا کردم، طلاقش می دهم و تو بچه را وجه فرزندی

بزرگ می کنی.» من هم گول آن خدا بیمارز را خوردم و گفتم: «چه عیبی دارد! خودم این کار را بگردن می گیرم.»

فردای همان روز چادر کردم، رفتم خدیجه دختر حسن ماست بند را که زشت و سیاه و آبله رو بود برای شوهرم خواستگاری کردم. وقتی که خدیجه وارد خانه مان شد، سر تا پایش را ارزن می ریختی پائین نمی آمد. اگر دماغش را می گرفتی جونش در می رفت. خوب، من خانم خانه بودم، خدیجه هم کار می کرد، دیزی بار می گذاشت، خانم، یک ماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت، استخوان ترکانید و شکمش گوشت نو بالا آورد. آن وقت زد و آبستن شد. خوب دیگر معلوم بود، خدیجه پیازش کونه کرد. شوهرم همه ی حواسش پیش او بود. اگر چله ی زمستان آلبالو و یار می کرد، گدا علی از زیر سنگ هم شده بود برایش می آورد. من شده بودم سیاه بخت و سیاه روز! هر شب که گدا علی خانه می آمد دستمال هل و گل را اطاق خدیجه می برد و من هم از صدقه ی سر او زندگی می کردم. خدیجه دختر حسن ماست بند که وقتی وارد خانه ی ما شد، یک لنگه کفشش نوحه می خواند و یکیش سینه می زد، حالا به من تکبر می فروخت. آن وقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده ام.

«خانم، نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو در و همسایه با سیلی روی خودم را سرخ نگه می داشتم. اما روزها که شوهرم خانه نبود، خدیجه را خوب می چراندم. خاک برایش خبر نبرد، پیش شوهرم به او بهتان می زدم، می گفتم: «سر پیری عاشق چشم وزغ شدی! تو اصلاً بچه ات نمی شود. این تخم مول است. خدیجه از مشدی تقی قاشق تراش آبستن است» خدیجه هم برای من انگشت توی شیر می زد و پیش گدا علی برایم مایه می گرفت. چه

دردسرتان بدهم؟ هر روز خانه مان الم شنگه ای به پا بود که نگو و نشنو. همه همسایه ها از دست داد و بیداد ما به عذاب آمده بودند. من دلم مثل سیر و سرکه می جوشید که مبادا بچه پسر باشد. رفتم سر کتاب باز کردم، جادو و جنبل کردم. خدا به دور، انگاری که خدیجه گوشت خوک خورده بود، جادو بهش کارگر نمی شود. روز به روز گنده تر می شد، تا اینکه سر نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه خدیجه خانم زائید. آن هم چه؟ یک پسر.

«خانم، من تو خانه ی شوهرم شدم سکه ی یک پول! نمی دانم خدیجه مهره ی مار با خودش داشت یا چیز به خورد گدا علی داده بود. خاتم جون، قرباتان همین زنیکه ی شرنده را که خودم رفتم از محله ی پنبه ریشه آوردم، دندانم را شمرده بود. روبروی شوهرم به من گفت: عزیز آقا، بی زحمت من دستم نمی رسد، کهنه های بچه را بشورید.»

«این را که گفت من آتشی شدم، روبروی گدا علی هر چه از دهنم درآمد به خودش و بچه اش گفتم، به گدا علی گفتم مرا طلاق بده، اما آن خدا بیامرز دست های مرا ماچ می کرد، می گفت: «چرا این جور می کنی؟ می ترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد. تو همین قدر بگذار بچه راه بیفتد، آن وقت خدیجه را طلاق می دهم.»

«اما دیگر از زور خیالات خواب و خوراک نداشتم، تا اینکه، خدایا توبه، برای این که دل خدیجه را بسوزانم، یک روز همین که رفت حمام و خانه خلوت شد، من هم رفتم سر گهواره ی بچه، سنجاق زیر گلویم را کشیدم، رویم را برگردانیدم و سنجاق را تا بیخ توی ملاح بچه فرو کردم. بعد هولکی از اطاق بیرون دویدم. خاتم، این بچه دو شب و دو روز زبان به دهن نگرفت. هر

فریادی که می زد بند دلم پاره می شد. هر چه برایش دعا گرفتند، و دوا و درمان کردند بی خود بود. روز دوم عصر مرد.

«خوب، پیدا بود، خدیجه و شوهرم برای بچه گریه کردند، غصه خوردند، اما من مثل این بود که روی جگرم آب خنک ریختند. با خودم گفتم اقلأ حسرت پسر به دلشان ماند! دو ماه از این بین گذشت، دوباره خدیجه آبستن شد. این دفعه نمی دانستم چه خاکی به سرم کنم. خانم، به همان شازده حسین قسم که از زور غصه دو ماه بیهوش و بی گوش ناخوش و بستری شدم. سر نه ماه خدیجه یک پسر دیگر ترکمون زد و دوباره عزیز نازنین شد. گدا علی برای بچه جانش در می رفت خدا به قوم موسی دستغاله داده بود، به او هم یک پسر کاکل زری! دو روز خانه نشست و بچه قنذاقی را مثل دسته هونگ جلوش گذاشته بود و تماشا می کرد.

«باز هم همان آش و همان کاسه! خانم، این دست خودم نبود نمی توانستم هوو و بچه اش را ببینم، یک روز خدیجه دستش بند بود، ایز گم کردم، باز سنجاق زیر گلویم را کشیدم و توی ملاح بچه فرو کردم. این بچه هم بعد از یک روز مرد. معلوم بود، باز شیون و واویلا راه افتاد. این دفعه نمی دانید چه حالی بودم، از یک طرف قند توی دلم آب کرده بودند که داغ پسر را به دل خدیجه گذاشتم. از طرف دیگر فکر می کردم که تا حالا دو تا خون کرده ام. برای بچه زبان گرفته بودم، تو سرم می زدم، گریه می کردم، آن قدر گریه کردم که خدیجه و گدا علی دلشان به حال من سوخت و تعجب کرده بودند که من چقدر بچه ی هوو را دوست داشته ام. اما این گریه ها برای خاطر بچه نبود، برای خودم بود، برای روز قیامت، فشار قبر. همان شب شوهرم به من

گفت: «پس قسمت نبوده که من بچه دار بشوم. می بینی که بچه هایم پا نمی گیرند و می میرند.»

«سر چله نکشید که باز هم خدیجه آبستن شد و شوهرم برای این که بچه اش بماند، نذر و نیازی نبود که نکرد. نذر کرد اگر بچه دختر شد، او را به سادات بدهد و اگر پسر شد اسمش را حسین بگذارد و موهای سرش را تا هفت سال نچیند. بعد به وزن آن طلا بگیرد و با بچه برود کربلا. سر هشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زانید. اما این دفعه مثل چیزی که به دلش اثر کرده بود، آبی از بچه منفک نمی شد. من هم دو دل بودم که آیا سومی را هم بکشم یا این که کاری بکنم که گدا علی خدیجه را طلاق بدهد. اما همه ی این ها خیالات خام بود. خدیجه باز کیاییای خانه و کدبانو شده بود. با دمش گردو می شکست و هر دم توی دلم واسرنگ می رفت. به من فرمان می داد و بالای حرفش هم حرفی نبود. تا این که بچه چهار ماهش تمام شد.

«هر شب و هر روز استخاره می کردم که بچه را بکشم یا نکشم. تا این که یک شب با خدیجه دعوای سختی کردم و با خودم عهد کردم که سر حسین آقا را زیر آب بکنم. دو روز کشیک کشیدم، روز دوم بود، خدیجه رفت از عطاری سر کوچه گل بنفشه بخرد. من دویدم توی اطاق، بچه را که خواب بود از توی ننو برداشتم، سنجاق را از زیر گلویم کشیدم. اما همین که آمدم سنجاق را توی پیشانیاش فرو بکنم، بچه از خواب پرید و عوض این که گریه بکند تو رویم خندید. خانم نمی دانید چه حالی شدم. دستم بی اختیار پانین افتاد. دلم نیامد، خوب، هر چه باشد راست راستی دلم از سنگ که نبود. بچه را سر جایش گذاشتم و از اطاق بیرون دویدم، آن وقت با خودم گفتم: خوب، تقصیر بچه چیست؟ دود از کنده بلند می شود. باید مادرش را نفله بکنم تا آسوده بشوم.

«خانم، حالا که برای شما می گویم، تنم می لرزد. اما چه بکنم؟ همه اش به گردن شوهر آتش به جان گرفته ام بود که مرا دست نشانده ی یک دختر ماست بند کرد. خدایا خاک برایش خبر نبرد!

«از کرک گیس خدیجه دزدیدم، بردم برای ملا ابراهیم جهود که توی محله ی راه چمان به نام بود، برایش جاود کردم، نعل توی آتش گذاشتم، ملا ابراهیم سه تومان از من گرفت که او را دنبه گداز بکند، به من قول داد که سر هفته نمی کشد که خدیجه می میرد. اما نشان به آن نشانی که یک ماه گذشت خدیجه مثل کوه أحد روز به روز گنده تر می شد!... خانم، من اعتقادم از جادو و جنبل و این جور چیزها هم سست شد.

یک ماه بعد اول زمستان بود که گدا علی سخت ناخوش شد، به طوری که دو مرتبه وصیت کرد و سه بار تربت حلقش کردیم. یک شب که حال گدا علی خیلی به هم خورده بود، من رفتم بازار از عطاری دار اشکنه خریدم، آوردم خانه، ریختم توی دیزی آبگوشت، خوب به هم زدم و سر بار گذاشتم. برای خودم حاضری خریده بودم، آن را دزدکی خوردم، سیر که شدم، رفتم اطاق گدا علی. دو مرتبه خدیجه به من گفت که دیر وقت است، برویم شام بخوریم. اما من جوابش دادم که سرم درد می کند. امشب میل ندارم، سر دلم خالی باشد بهتر است.

«خانم، خدیجه شام اول و آخری را خورد و خوابید. من رفتم پشت در، گوش ایستادم، صدای ناله اش را می شنیدم. اما چون هوا سرد بود و درها بسته بود، صدایش بیرون نمی آمد. تمام شب را من به بهانه ی پرستاری پیش گدا علی ماندم. نزدیک صبح بود، دوباره ترسان و لرزان رفتم از پشت در گوش

دادم، صدای گریه ی بچه می آمد. اما جرأت نکردم در را باز بکنم. برگشتم پیش گدا علی. خانم، نمی دانید چه حالی بودم!

«صبح که همه بیدار شدند، رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم، دیدم: خدیجه مثل ذغال سیاه شده مرده، و از بس که تقلا کرده بود لحاف و دُشک هر کدام یک طرف افتاده بود. من او را روی دُشک کشانیدم. لحاف را رویش انداختم، بچه گریه و ناله می کرد. از اطاق بیرون آمدم، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم. بعد گریه کنان و تو سر زنان خبر مرگ خدیجه را برای گدا علی بردم.

«هر که از من می پرسید که خدیجه از چه مرد، می گفتم: چند وقت بود که برای آبستنی دوا و درمان می کرد، وانگهی زیاد چاق شده بود شاید سگته کرده. کسی هم به من شک نیاورد، اما من خودم را می خوردم، با خودم می گفتم: آیا این من هستم که سه تا خون کرده ام؟ از صورت خودم که در آینه می دیدم می ترسیدم. زندگی به من حرام شده بود روضه می رفتم، گریه می کردم، به فقیر فقرا پول می دادم، اما دلم آرام نمی گرفت.

«یاد روز قیامت فشار قبر و نکیر و منکر که می افتادم خدا می داند چه حال می شدم. آن وقت به خیالم رسید که بروم کربلا مجاور بشوم و چون گدا علی نذر پسرش کرده بود که با او برویم کربلا بی میل نبود که برویم، اما همیشه بهانه می تراشید، این دست آن دست می کرد، می گفت: سال بعد می رویم به مشهد. چون آن صفحات ناخوشی آمده است و همین طور پشت گوش می انداخت تا این که او هم عمرش را داد به شما.

«امسال من کلاهم را قاضی کردم، همه ی دارائی گدا علی را فروختم، پول نقد کردم، چون خودش وصیت کرده بود. و این بود که وقت حرکت شما و

مشدی رمضان علی را نشانی دادند و از قزوین با هم حرکت کردیم و این جوانی که با من است و مرا ننه ی خودش می داند، همان حسین آقا پسر خدیجه است. گفتم از اطاق بیرون برود تا حکایتم را نشنود.» همه مات به سرگذشت عزیز آقا گوش می دادند. بعد اشک در چشمش پر شد و گفت:

«حالا نمی دانم خدا از سر تقصیرم می گذرد یا نه، روز قیامت حضرت شفاعتم را می کند یا نه؟ خاتم، چندین و چند سال است که من این آرزو را داشتم تا درد دلم را به کسی بگویم. حالا که گفتم انگاری که آب روی آتش ریختند، اما روز قیامت...»

مشدی رمضان علی خاکستر ته چپقش را تکان داد و گفت:

«خدا پدرت را بیمارزد، پس ما برای چه این جا آمده ایم؟ سه سال پیش من در راه خراسان سورچی بودم. دو نفر مسافر پولدار داشتم، میان راه کلسکه ی چاپاری شکست، یکی از آن ها مرد، آن یکی دیگر را هم خودم خفه کردم و هزار و پانصد تومان از جیبش در آوردم. چون پا به سن گذاشتم ام، امسال به خیال افتادم که آن پول حرام بوده، آمدم به کربلا آن را تطهیر بکنم. همین امروز آن را بخشیدم به یکی از علما، هزار تومانش را به من حلال کرد. دو ساعت بیشتر طول نکشید، حالا این پول از شیر مادر به من حلال تر است.»

خانم گلین قلیان را از دست عزیز آقا گرفت، دود غلیظی از آن درآورد و بعد از کمی سکوت گفت:

«همین شاه باجی خاتم که همراه ما بود، من می دانستم که تکان راه برایش بد است. استخاره هم کرده بودم بد آمده بود. اما با وجود این آوردمش. می دانید این ناخواهری من بود، شوهرش عاشق من شد، مرا هوو برد سر

شاه باجی. من از بسکه توی خانه به او هول و تکان دادم، افلیج شد، بعد هم در راه او را کشتم تا ارث پدرم به او نرسد!»

عزیز آقا از شادی اشک می ریخت و می خندید، بعد گفت:

«پس... پس شما هم...»

خانم گلین همین طور که پک به قلیان می زد گفت:

«مگر پای منبر نشنیدی. زوار همان وقت که نیت می کند و راه می افتد اگر

گنااهش به اندازه ی برگ درخت هم باشد، طیب و طاهر می شود.»

لاله

از صبح زود ابرها جابجا می شدند و باد موذی سردی می وزید. پانین درخت ها پر از برگ مرده بود، برگ های نیمه جانی که فاصله به فاصله در هوا چرخ می زدند به زمین می افتادند. یک دسته کلاغ با همهمه و جنجال به سوی مقصد نامعلومی می رفت. خانه های دهاتی از دور مثل قوطی کبریت که روی هم چیده باشند با پنجره های سیاه و بدون در دمدمی و موقتی به نظر می آمدند.

خداداد با ریش و سبیل خاکستری، چالاک و زنده دل، گام های محکم بر می داشت و نیروی تازه ای در رگ و پی پیرش حس می کرد. نگاه او ظاهراً روی جاده ی نمناک و دورنمای جلگه ممتد می شد. باد پوست تن او را نوازش می کرد. درخت ها به نظر او می رقصیدند. کلاغ ها برایش پیام شادی می آوردند و همه ی طبیعت به نظر او خرم و خوشرو می آمد. بغچه ی قلمکاری زیر بغل داشت که به خودش چسبانیده بود. چشم هایش می درخشید و هر گامی که بر می داشت، ساق پای ورزیده ی او از زیر شلوار گشاد سیاهش پیدا می شد. رخت او آبی آسمانی و کلاهش زرد بود.

خداداد مردی شصت ساله بود. استخوان بندی درشتی داشت. بلند اندام بود و چشم های درخشان داشت. تقریباً بیست سال بود که اهالی دماوند او را ندیده بودند، چون گوشه نشینی اختیار کرده بود. بالای چشمه ی علا سر راه جاده ی

مازندران خداداد برای خودش یک آلونک از سنگ و گل ساخته بود. بیست سال بود که تک و تنها زندگی تارک دنیائی می کرد. با دست های زمخت خودش زمین را بیل می زد، آبیاری می کرد و کشت و درو می نمود. همان کاری که پدرش و شاید پشت در پشت او می کردند. هشتاد من زمین* به او ارث رسیده بود که در سال قحطی نصف بیشتر آن را فروخت، یعنی با آرد تاخت زد. و حالا با همان تکه ای که برایش مانده بود از حاصل کوچک آن زندگی خودش را می گذرانید.

چیزی که اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دو سه سال اخیر خداداد در آبادی ها و اغلب در بازار دماوند دیده می شد که پارچه ی زنانه، قند و چای و خرده ریز می خرید، گاهی هم در کوه های اطراف در آب گرم، جابن و گیلیارد او را با یک دخترک کولی دیده بودند.

چهار سال پیش یک شب سرد از آن سرماها که با چنگال آهنین خودش صورت انسان را می خراشد، خداداد همین که چراغ را فوت کرد و در رختخواب رفت صدای غریبی شنید: ناله های بریده بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد.

صدا پیوسته نزدیک می شد تا این که در کلبه ی او را زدند. خداداد که نه از غول و نه از گرگ می ترسید، بلند شد، نشست و حس کرد که یک چکه عرق سرد روی نیره ی پشتش لغزید. هر چه پرسید که هستی و چه کار داری کسی جواب نمی داد و هنگامی که می خوابید دوباره در می زدند. با دست لرزان چراغ روشن کرد، کارد بزرگی که برای شکستن چوب و چلیکه به دیوار آویخته بود برداشت و در را یک مرتبه باز کرد. تعجب او بیشتر شد وقتی که

* - هشتاد من بذر افشان.

دختر کولی کوچکی را با لباس سرخ دید که دم در اشک روی گونه هایش یخ زده و می لرزید. خداداد کارد را گوشه اطاق پرت کرد. دست دختر بچه را گرفت، داخل اطاق کرد. دم آتش او را گرم کرد و بعد با رخت های کهنه خودش رختخواب برای او درست کرد.

فردا صبح هر چه از او پرسش کرد بی نتیجه بود. مثل این که بچه قسم خورده بود راجع به خودش هیچ نگوید. به همین مناسبت خداداد اسم او را لال یا لالو گذاشت و کم کم لاله شد. چیزی که غریب بود حالا موسم ییلاق قشلاق کولی ها نبود و خداداد نمی دانست در میان زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود. از آلودگی بیرون رفت و رد پای بچه را گرفت، ولی رد پای او روی برگ های نم کشیده گم می شد. از آسیابان چشمه علا پرسید، او هم جواب منفی داد بالاخره تصمیم گرفت بچه را نگهدارد تا صاحبش پیدا بشود.

لاله دختر بچه ی دوازده ساله ی گندمگون بود. صورتی با نمک و چشم های گیرنده داشت. روی دست و میان پیشانی او را خال آبی کوبیده بودند. در مدت چهار سال که لاله در آلودگی خداداد به سر برد، هر چه خداداد جویای خویشان او شد، هیچ کس از کولی ها او را نمی شناختند. بعد هم دیگر خداداد مایل نبود که لاله را از دست بدهد! او را وجه فرزندی خودش برداشت و کم کم علاقه ی مخصوصی نسبت به او پیدا کرد. نه دلبستگی پدر و فرزندی، اما مثل علاقه ی زن و مرد او را دوست می داشت.

همان وقت که وسوسه ی عشق به سرش زد، میان اطاق را بند کشید و با یک پرده آن را جدا کرد تا خوابگاهشان از هم مجزا باشد. چیزی که از همه بدتر بود لاله به خداداد بابا خطاب می کرد و هر دفعه که به او بابا می گفت حالش دگرگون می شد. یک روز که خداداد وارد خانه اش شد دید دو تا مرغ

کاکلی در نزدیکی آلونکش راه می روند. هر چه خداداد به لاله نصیحت می کرد که دزدی بد است به آتش دوزخ می سوزی لبخند شیطانی روی لب های او نمودار می شد و به بهانه ای از این گونه مباحثات شانه خالی می کرد.

لاله میل زیادی به گردش داشت. اگر دو سه روز پشت هم باران می آمد و مجبور می شد در آلونک بماند خاموش و غمگین می گردید، ولی روزهایی که هوا خوب بود با خداداد و یا تنها به گردش می رفت. اغلب تنها می رفت و همین اسباب بدگمانی خداداد نسبت به او شد. چه دو سه بار عباس چوپان را با لاله دیده بود و او را رقیب خودش می دانست. حتی یک روز هم آن ها را دید که عباس تمشک می چید و به دهن لاله می گذاشت. همان شب به لاله توپید که نباید با مرد غریبه حرف بزند اشک در چشم های لاله جمع شد و قلب دهاتی او را متاثر کرد. ننه ی عباس دو بار به خواستگاری لاله برای پسرش آمده بود ولی هر دفعه خداداد بهانه آورد که لاله هنوز بچه است و پیش خودش این طور دلیل می آورد که این عباس تنبل وارث او خواهد شد و دارائی ای که در مدت پنجاه سال گرد آورده به او تعلق خواهد گرفت. آن وقت روح نیاکانش چه به او می گفتند که به جای وارث یک نفر بی سر و پا را اختیار کرده که نمی تواند زمین را بکارد. از این گذشته دختری که او در آلونک خودش پناه داده، غذا داده، لباس پوشانیده، به پایش زخم کشیده و بزرگ کرده بود، برایش حکم یک درخت میوه را داشت که او پرورانیده و به عرصه رسانیده و یک نفر بیگانه میوه ی آن را بچیند، آیا سبب سرخ برای دست چلاق بد است؟ نمی تواند لاله را خودش بگیرد؟ چرا که نه؟ ولی او حس می کرد که موضوع به این سادگی نبود و رضایت دختر هم شرط بود و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر خودش می نامید بیشتر او را ناامید

می کرد. شب ها اغلب وقتی که دختر می خوابید چراغ را بالا می گرفت، صورت، سینه، پستان و بازوهای او را مدت ها تماشا می کرد. بعد مانند دیوانه می رفت بیرون در کوه و کمر و خیلی دیر به خانه بر می گشت. زندگی او میان بیم و امید می گذشت و ترس مانع می شد که به او عشق خودش را ابراز بکند. اگر لاله می گفت: «نه. تو پیری.» او دیگر چاره ای نداشت مگر این که خودش را بکشد. یک تخته سنگ بزرگ نزدیک آلونک خداداد بود که لاله اغلب روی آن می نشست و ما هیچه های ورزیده ی پاهای لختش را به آن می چسباند و مدت ها به همان حالت می ماند، بدون این که خسته بشود و گاهی زیر لب با خودش آواز غم انگیزی را زمزمه می کرد. ولی به محض این که کسی نزدیک او می آمد ناگهان خاموش می شد. خداداد به طور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود.

اموز صبح وقتی که خداداد می خواست برود به شهر دماوند، لاله روی همین تخته سنگ نشسته بود، ولی از هر روز خوشحال تر بود. بر خلاف معمول نخواست که دنبال خداداد به شهر برود. خداداد به او گفت:

«برایت یک لچک سرخ می خرم.»

لبخند بچگانه و خوشبخت او را دید که یک دنیا برای خداداد ارزش داشت و هنگامی که وارد بازار کوچک دماوند شد، اول رفت دم دکان بزازی و یک دانه لچک سرخ با گل و بته ی سبز و زرد خرید. بعد قند و چانی گرفت، آن ها را در بغچه ی قلمکار پیچید و با گام های بلند به سوی کلبه ی خودش روانه شد. برای خداداد که آموخته به پیاده روی بود، اگر چه شهر تا خانه اش دو فرسنگ فاصله داشت، بیش از یک میدان به نظرش نمی آمد. با وجود پیری و

شکستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود. در بین راه با خودش فکر می کرد:

«این لچک برازنده ی روی دوش لاله است که روی شانۀ اش بینداز و سر آن را زیر پستان هایش گره بزند.» بعد مثل این که احساس شرم در او پیدا می شد، با خودش می گفت: «من باید به خوشگلی او بنازم. چون به جای پدرش هستم و یک شوهر خوب برایش پیدا می کنم!» ولی فکر این که عباس چوپان او را دوست دارد، تمام خون را در سرش جمع می کرد.

از راه های پست و بلند، از کنار دره، کوه و جلگه می گذشت. در راه کسی را نمی دید، چیزی را حس نمی کرد. حتی خستگی راه در او تأثیر نداشت. پیشتر گاهی که به آبادی های اطراف گذارش می افتاد، همه اش آسمان را نگاه می کرد تا ببیند بارش می آید یا نه، به زمین نگاه می کرد تا حاصل مردم را دید بزند، از قیمت جو، گندم، لوبیا، قیسی، سیب، گیلاس، زردآلو و غیره استفسار می کرد. اما حالا فکر دیگری به جز لاله نداشت، زمین او امسال حاصلش خوب نبود و ناگزیر شد تا مقداری از پس انداز خودش خرج بکند، ولی این ها در نظرش به یک موی لاله نمی ارزید... در این بین از کنار درخت ها گذشت و در جاده ی دیگر افتاد که در بلندی مقابل آن، آلونک او مثل دو تا قوطی کبریت شکسته که بغل هم گذاشته باشند نمایان گردید. قدم هایش را تند کرد، دست بغچه را بخودش فشرد و راهی را که خوب می شناخت پیموده از سربلایی دیگر گذشت، یک پیچ خورد و جلو آلونک خودش سر درآورد. ولی لاله آن جا نبود. نه روی تخته سنگ و نه در اطاق. آمد دم در، دستش را گذاشت کنار دهنش، فریاد زد: «لاله... لاله...!» کسی جواب نداد. بیرون رفت و باز با تمام قوت ریه خودش فریاد زد: «لاله... لاله... لالو...

لالو...» انعکاس صدایش به او جواب داد: «لاله... لاله...» ترس و واهمه ی مهبی به او دست داد. دوید بالای تخته سنگ، جلو آونکش، اطراف را نگاه کرد. اثری از لباس سرخ او ندید. برگشت در اطاق دقت کرد، مجری لاله را باز کرد، دید لباس های نوی که امسال برای او گرفته بود در آن جا نبود. می خواست دیوانه بشود. از این قضایا سر در نمی آورد. دوباره بیرون آمد، در چشمه علا برخورد به آخوند ده گه با لباده ی دراز و کلاه آبی ترک ترک و شال و شلوار سیاه و قبای سه چاک پای درخت چیق می کشید. چنان نگاه زهرآلودی به خداداد انداخت که جرأت نکرد از او چیزی بپرسد. کمی دورتر زنی را با چادر سرخ، شلوار سیاه و گیس بافته دید که بچه اش را به پشتش بسته بود. او هم نتوانست نشانی از لاله به خداداد بدهد. خداداد ناچار برگشت.

تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، ولی لاله نیامد. چه خواب های بدی که خداداد دید! نه، اصلاً خواب به چشمش نیامد، کابوس بود، به کوچک ترین صدا بلند می شد، به خیالش که او آمده، بیشتر از ده مرتبه بلند شد، پرده را پس می زد، کورکورانه رختخواب سرد لاله را دست می کشید، می لرزید و سرجایش می افتاد. آیا کسی به زور او را برده؟ آیا گولش زده اند یا خودش رفته؟

فردا صبح هوا صاف و سرد بود، خداداد لچکی را که خریده بود برداشت و به جستجوی لاله رفت. در راه همه ی مردم به نظر او دیو و اژدها می آمدند. کوه های آبی و خاکستری که تا کمر آن ها برف بود مثل این بود که او را می ترسانید بوی پونه ی کنار جوی او را خفه می کرد در بین راه برخورد به دو نفر دهاتی. از آن ها هراسان پرسید:

«شماها لاله را ندیدید؟»

اول به خیالشان دیوانه شده و از هم پرسیدند:

«کی؟»

«یک دختر کولی.»

یکی از آن ها گفت:

«دو روز است که یک دسته از کولی ها آمده اند، موج چادر زده اند. شاید

آن ها را می گویی.»

خداداد جاده موج را پیش گرفت، این دفعه با گام های تند و لغزنده راه می رفت. از چندین جاده و راه پیچید، تا این که از دور چند سیاه چادر به نظرش رسید. نزدیک که شد، دید کنار جوی مردی خوابیده بود. کمی دورتر یک زن کولی بلغور غریبل می کرد. آن زن سلام کرد و گفت:

«فال می گیریم. مهره مار داریم. الک، غریبل گردو...»

خداداد دیوانه وار گفت:

«لاله، لالو را ندیدی، نمی دانی کجاست؟»

«فال می گیرم، بهت می گویم.»

«بگو، پولت می دهم.»

«نیازش را بده تا بگویم.»

خداداد خسته بود، دست کرد از جیبش یک قران درآورد به زن کولی داد.

کولی دست او را گرفت، به صورتش نگاه کرد و گفت:

«علی پشت و پناht است. ای مرد تو الان غصه ای در دل داری. چون

چیزی را گم کرده ای که چهار سال به پایش زحمت کشیدی، نه جگر پاره ات

است و نه او را از جگر پاره ات کمتر دوست داری.»

خداداد با چشمان اشک آلود به کولی نگاه می کرد. زیر لب گفت:

«درست است. درست است.»

«اما بی خود غم مخور، چه آن دختر نزدیکی تو است. زنده و تن درست است. او هم ترا دوست دارد. اما چه فایده که سرنوشت کار خودش را کرده!»

«چطور، چطور؟ ترا به هر چه می پرستی بگو.»

«به خودت عصه راه نده. او خوشبخت است. در اطاق را باز گذاشتی،

شیطان داخل شد و او را گول زد.»

«اسمش عباس نیست؟»

«نه!»

«تو کی هستی؟ از کجا خبر داری؟ ترا به خدا راستش را بگو، هر چه

بخواهی به تو می دهم.»

دست کرد از جیبش یک قران دیگر درآورد. گذاشت در دست کولی. ولی در این موقع دید که پرده ی چادر مجاور پس رفت و لاله از آن بیرون آمد. همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود، تنش بود. یک سیب سرخ در دست داشت که آن را با آستین لباسش پاک می کرد و گاز می زد. بعد خندید، رو کرد به زن فالگیر و گفت:

«ننه جون، این بابا خداداد است» و به او اشاره کرد. خداداد از شدت تعجب

دهنش باز مانده بود. نگاه او پی در پی روی لاله و مادرش قرار می گرفت،

ولی تا کنون لالو را آن قدر خوشحال و زنده دل ندیده بود، دست کرد از لای

بغچه لچک سرخ را جلو او انداخت و گفت:

«از بازار این را برای تو خریدم.»

لالو خنده بلندی کرد، لچک را روی دوشش انداخت، و زیر پستانش گره زد. بعد دوید جلو چادر، دست مرد جوانی را گرفت، بیرون کشید، به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت. سپس به همان آهنگ مخصوصی که می خواند، شروع کرد به زمزمه کردن و با ماهیچه های لخت ورزیده اش دست به گردن با آن مرد از زیر درخت های بید گذشتند و دور شدند. خداداد از غم و خوشحالی گریه می کرد. افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت، رفت در آلونکش و در را به روی خودش بست و دیگر کسی او را ندید.

صورتک ها

منوچهر دست راست را زیر چانه اش زده روی نیمکت و المیده بود، سیمای او افسرده، چشم هایش خسته و نگاه او پی در پی به لنگر ساعت و لباسی که در روی صندلی افتاده بود، قرار می گرفت و از خودش می پرسید:

آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت؟ من که هرگز نمی توانم.»

هوا تیره و خفه بود، باران ریز سمجی می بارید و روی آب لبخند های افسرده می انداخت که زنجیروار درهم می پیچیدند و بعد کم کم محو می شدند. شاخه ی درخت ها خاموش و بی حرکت زیر باران مانده بود. تنها صدای یک نواخت چکه های باران در ته ناودان حلبی شنیده می شد. از آن هواهای سنگین و دل چسب بود که روی قلب را فشار می دهد و آدم آرزو می کند که دور از آبادی در کنج دنجی باشد و کسی آهسته پیانو بزند. این منظره به طرز غریبی با افکار منوچهر اخت و جور می آید.

همه ی فکر منوچهر بدون اراده دور یک سالک کوچک پرواز می کرد. سالک کوچکی که آن قدر به جا گوشه ی لب خجسته واقع شده بود و بر خوشگلی او افزوده بود. چشم های میشی گیرنده، دندان های سفیدی که هر وقت می خندید با رشادت آن ها را بیرون می انداخت، سر کوچک، فکر کوچک و آن نگاه بی گناه مثل نگاه بره ای که به سلاخ خانه می برند، برای منوچهر او یک بت یا یک عروسک چینی لطیف بود که می ترسید به آن دست

بزند و کفّت بشود. از روزی که با خجسته آشنا شده بود، او را به طرز وحشیانه ای دوست داشت. هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی، پر از دل ربانی بود و فکر متارکه ی با او به نظرش غیرممکن می آمد.

ولی دیروز عصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش با چشم های اشک آلود وارد اتاق او شد و بعد از یک مشت گله به او گفت: «اگر تو خجسته را بگیری آبروی چندین و چند ساله ی ما به باد می رود. دیگر نمی توانیم با مردم مراوده داشته باشیم. جلو همه خوار و سرشکسته خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته مترس ابوالفتح را گرفته!» و عکسی در آورد به او داد که همه ی نقشه های منوچهر را ضایع و خراب کرد.

عکس خجسته بود با چشم های خمار مست که در بغل ابوالفتح افتاده بود. از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد، آیا برای خاطر او با خانواده اش به هم نزده؟ حالا این سرشکستگی را چه بکند؟ نه می توانست از خجسته چشم ببوشت و نه این که دوباره او را ببیند. در هر صورت تمام امیدها و افکاری که شالوده ی آینده ی خود را روی آن بنا کرده بود این عکس، نیست و نابود کرد.

آشنائی آن ها در سینما شروع شد. هر دفعه که چراغ ها روشن می شد، به هم نگاه می کردند. تا این که در موقع خروج از سینما با هم حرف زدند و چیزی که از ساعت اول منوچهر را شیفته ی خجسته کرد، سادگی او بود، در همان جا اقرار کرد که شب های دوشنبه به سینما می آید و سه شب دوشنبه ی دیگر این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر فریفته ی خجسته شده بود که همه ی معایب و محاسن او، همه حرکاتش، سلیقه و حتی غلط های املائی که

در کاغذهایش می کرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود. این یک ماهی که با هم آشنا بودند، بهترین دوره ی زندگی او بشمار می رفت.

اولین بار که خجسته به خانه ی او در همین اطاق آمد، گرامافن را کوک کرد. صفحه «سرناتا» را گذاشت و مدت ها در دامن او گریه کرد. چقدر در اطاق تنها یا در اطاق کوچک کافه «وکا» با یکدیگر نقشه ی آینده ی خودشان را می ریختند. منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که با او برود به املاکش در مازندران، کنار رودخانه یک کوشک کوچک تمیز بسازد و با هم زندگی بکنند. این پیشنهاد موافق سلیقه و پسند خجسته نبود، که مایل بود در تهران باشد، به مد جدید لباس بپوشد، تابستان ها با اتومبیل در زرگنده به گردش برود و در مجالس رقص حاضر بشود.

با وجود مخالفت خانواده اش منوچهر تصمیم گرفته بود که خجسته را به زنی بگیرد و برای اتمام حجب با پدرش داخل مذاکره شد. ولی پدر او از آن شاه زاده کهنه ها بود با افکار پوسیده که موضوع صحبتش همیشه از معجزه ی انبیاء و حکایت های معجزه آسا که از مسافرت های خودش نقل می کرد بود و دور اطاق در قفسه ها شیرینی چیده بود، پیوسته چشم هایش می دوید و آرواره هایش می جنبید و شکر خدا را می کرد که این همه نعمت آفریده و معده ی قوی به او داده. از این تصمیم منوچهر بی اندازه خشمناک شد و پس از مشاجره ی سختی منوچهر خانه ی پدرش را ترک کرد، چون تصمیم او قطعی بود.

در این یک ماه اخیر چیزی که طرف توجه و موضوع صحبت خجسته و منوچهر بود بال کلوب ایران بود. منوچهر برای خودش لباس کشتیبانی تهیه

کرده بود، اما خجسته لباس خودش را به او نمی گفت، چون می خواست در همان شب بال او را غافل گیر بکند.

ولی این عکس مشنوم، این عکسی که دیروز خواهرش فرنگیس برای او آورد نه تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد، بلکه همه ی امید و آرزویش را خراب کرد و فوراً به خجسته کاغذ نوشت که دیگر حاضر نیست او را ببیند. اما این کافی نبود، اول تصمیم گرفت برود، ابوالفتح، بعد خجسته و بعد هم خودش را بکشد. بعد از کمی فکر این کار به نظرش بچگانه آمد و نقشه ی دیگری برای خودش کشید. چون او می دانست که بدون خجسته زندگی برایش غیرممکن است و برای این که انتقام بکشد تصمیم گرفت به هر وسیله ای که شده دوباره با خجسته آشتی بکند و این زندگی را که یک شب توی رختخواب پدر و مادرش به او داده اند با یک شب تاخت بزند، خجسته باشد، زهر بخورند و در آغوش هم بمیرند. این فکر به نظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود.

مثل این که حوصله اش تنگ شد، منوچهر سیگاری آتش و بلند شد، بدون اراده دور اطاق شروع کرد به راه رفتن. ناگهان جلو صندلی که لباس ملاحی او روی آن افتاده بود ایستاد، صورتکی که برای امشب خریده بود برداشت نگاه کرد، شبیه صورت خندان و چاقی بود با دهن گشاد. با خودش فکر کرد: «امشب ساعت نه و نیم همه در آن تالار بزرگ هستند. آیا خجسته هم خواهد رفت؟» از این فکر قلبش تند زد، چون هیچ استبعاد نداشت که خجسته با یک نفر دیگر شاید با ابوالفتح برود و برقصد. بعد از آن همه شب های بی خوابی، شب هانی که تا نزدیک صبح پشت پنجره ی خانه او قدم می زد و روزهای که

پای صفحه ی گرامافن گریه می کرد، ساعت های دراز، غم انگیز ولی دل ربا – آیا این خجسته ای بود که برایش می مرد، همان خجسته که لب به شراب نمی زد، حالا مست و لایعقل در بغل این مردکه افتاده بود؟ آیا برای پول و اتومبیل او بود که اظهار علاقه می کرد. به خصوص اتومبیل، چون یکی دوبار که مذاکره فروش آن را کرد خجسته جداً متغیر شد. در این وقت صدتی زنگ تلفن بلند شد، مدتی زنگ زد، منوچهر گوشی را برداشت.

«آلو.. کجاست؟»

«آن جا کجاست؟»

«منوچهر شه اندو...»

«خودشان هستند؟»

«بله.. بفرمائید!»

«از ساعت ده الی یازده کسی می خواهد راجع به کار فوق العاده مهمی با شما گفت و گو بکند و...»

منوچهر از بی حوصلگی گوشی را دوباره آویزان کرد و نگذاشت که حرفش را تمام بکند. صدای این مرد را نمی شناخت، آیا او را مسخره کرده بودند؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد؟ منوچهر از آن کسانی بود که در بیداری خواب هستند، راه می روند، و هزار کار می کنند ولی فکرشان جای دیگر است. از دیروز این حس در او بیشتر شده بود، از خودش می پرسید: «این شخص که بوده؟ کس دیگری نمی توانست باشد مگر خجسته که می خواهد بیاید، هزار جور قسم دروغ بخورد و ثابت بکند که این عکس را دشمنانش درست کرده اند. ولی آیا جای تردید باقی بود؟ آیا یک مرتبه گول خوردن کافی نبود؟ از ساعت ده تا یازده، حتماً اوست، چون علاقه ی مرا نسبت به خودش

می داند و این را هم می داند که بعد از این پیش آمد امشب به بال نخواهم رفت، او هم لابد نمی رود، می خواهد بیاید این جا، ولی آیا من می توانم در را به رویش ببندم یا بیرونش بکنم؟» برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمد و برای این که بی علاقه و بی اعتنائی خودش را نسبت به او نشان بدهد، تصمیم گرفت که برود به بال. اگر چه نیم ساعت هم باشد تا به گوش خجسته برسد و بداند که برای این پیش آمد از تفریح بال، خودش را محروم نکرده.

منوچهر چراغ را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ژیلت شد.

ساعت ده بود که اتومبیل فیات منوچهر در باغ کلوب ایران جلو عمارت ایستاد، و او با لباس کشتیبانی سفید از آن پیاده شد.

تالار شلوغ و صدای موزیک تانگو بلند بود، همه ی مهمانان با لباس های عجیب و غریب صورتک گذاشته بودند. رنگ های جور به جور، لباس های گوناگون، بوی عطر سفید آب و دود سیگار در هوا پراکنده بود. منوچهر تا آخر رقص دور زد، دو سه نفر از دوستانش را با لباس های مختلف شناخت، ولی آشنائی نداد. شنیدن این تانگوی اسپانیولی عوض این که در او میل رقص را تهییج بکند افکار غم انگیزی برایش تولید کرد. یاد روزهای افتاد که با ماگ بود و بعضی تکه های زندگی فرنگ او را به یادش آورد، این آهنگ همه ی آن ها را بیش از حقیقت در نظر او جلوه داد. از اطاق بیرون رفت، وارد اطاق بوفه شد، جلو نوشگاه (بار) دو گیللاس و سیکو سودا پشت هم نوشید. حالش بهتر شد، دوباره به تالار رقص برگشت.

در این بین زنی به لباس مفستو (اهریمن) با شل سیاه و صورتک به شکل چینی آمد کنار او ایستاد. ولی منوچهر به قدری حواسش پرت بود که متوجه او نشد. جمعیت زیادی در آمد و شد بود، ساز پشت هم می زد، مفیستو جلو منوچهر آمد و گفت:

«نمی رقصی؟»

منوچهر صدای خجسته را شناخت، ولی خودش را به نشنیدن زد، خواست رد شود، خجسته بازوی او را گرفت و با هم به طرف اطاقی که پهلوی تالار بود رفتند. در آن جا خلوت بود، یک زن و مرد پیر کنج اطاق نشسته بودند و یک مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود خودش را باد می زد. منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست. خجسته هم روی دسته ی پهن آن قرار گرفت، بعد به پشت منوچهر زد و گفت:

«به هه اوه...! از دماغ شیر افتاده! هیچ می دانی بی تربیتی کردی؟ یک خانم ترا دعوت کرد و با او نرقصیدی!»

«...»

«امروز عصر به تو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی، کسی به دیدنت می آید. چرا نماندی؟ می دانستم که از لجبازی با من هم شده تو به بال میانی...»

از این حرف مثل این بود که سقف اطاق روی سر منوچهر فرود آمد و پی برد که تا چه اندازه این کله ی کوچک خجسته به سستی ها و روحیه ی او پی برده بود، در صورتی که او هنوز خجسته را نمی شناخت و چشم بسته تسلیم او شده بود. در این ساعت همه ی عشق و علاقه ی او نسبت به خجسته تبدیل به کینه شده بود. خجسته باز پرسید:

«لباس من چطور است؟»

منوچهر بعد از کمی تأمل:

«چه لباس برآورده ای پوشیدی، خوب روحیه ات را مجسم می کند!»

«منوچ، تو راستی گمان کردی که آن عکس درست است؟»

«پس نه غلط است... مال از ما بهتران است!»

«به تو گفته بودم که پارسال پسر خاله ام شیرینی مرا خورده بود.»

«اما لباس؟»

«چطور؟»

«همان لباس تافته ای که دو ماه پیش از لاله زار خریدی که رویش خال

سیاه دارد، توی عکس همان به تنت است.»

«آخر یک چیزهائی هست، اگر تو می دانستی! من هیچ وقت جرأت نکردم

که برایت بگویم، ولی تصمیم گرفته بودم که پیش از عروسی مان به تو

بگویم. آیا می شود دو نفر با هم راست حرف بزنند؟»

«پس حالا اقرار می کنی که در تمام این مدت به من دروغ می گفتی؟»

«نه، می خواهم بگویم من همیشه فکر کرده ام. آیا ممکن است که دو نفر

ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همه ی احساسات و افکار خودشان

را به هم بگویند؟»

«گمان می کنم از پشت صورتک بهتر بشود راست گفت.»

«من از خود می پرسیدم آیا حقیقتاً تو مرا دوست داشتی یا نه؟»

«دوست داشتم ولی...»

«درست است، اما در تمام این مدت آیا به من دروغ نمی گفتی، آیا مرا از ته

دل دوست داشتی؟»

«تو برای من مظهر کس دیگری بودی، می دانی هیچ حقیقتی خارج از وجود خودمان نیست. در عشق این مطلب بهتر معلوم می شود، چون هر کسی با قوه ی تصور خودش کس دیگر را دوست دارد و این از قوه ی تصور خودش است که کیف می برد نه از زنی که جلو اوست و گمان می کند که او را دوست دارد. آن زن تصور نهانی خودمان است، یک موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد.»

«من درست نفهمیدم.»

«می خواهم بگویم که تو برای من موهوم یک موهوم دیگر هستی، یعنی تو به کسی شباهت داری که او موهوم اول من بود. برایت گفته بودم که پیش از تو من ماگ را دوست داشتم.»

«همان دختری که توی دانسینگ با او آشنا شدی؟»

«خود اوست.»

«او را از من بیشتر دوست داشتی؟»

«ترا دوست داشتم چون شبیه او بودی. ترا می بوسیدم و در آغوش می کشیدم به خیال او. پیش خودم تصور می کردم که اوست و حالا هم با تو به هم زدم چون تو که نماینده ی موهوم من بودی یادگار آن موهوم را چرکین کردی.»

«مردها چه حسود و خودپسند هستند!»

«زن ها هم دروغگو و مزورند.»

«مگر من مال تو نبودم، مگر خودم را تسلیم تو نکردم؟ چرا به قول خودت به موهوم اهمیت می گذاری؟ دنیا دمدمی است، دو روز دیگر ماها خاک می شویم. چرا سر حرف های پوچ و قتمان را تلف بکنیم؟ چیزی که می ماند

همان خوشی است، وقت را باید غنیمت شمرد. باقیش پوچ است و بعد افسوس دارد.»

«افسوس... افسوس... که این حرف را از ته دل نمی زنی، شماها آن قدر هم استقلال روح ندارید، حرف های دیگران را مثل صفحه ی گرامافن تکرار می کنید.»

در این وقت دو نفر مرد که یکی لباس مستوفی های قدیم را پوشیده بود و دیگری لباس کردی دربر داشت نزدیک آن ها شدند، همین که گذشتند خجسته گفت:

«با همه ی این حرف ها می دانی وقتمان تنگ است. از امشب زندگی من به کلی عوض شده، با خانواده ام به هم زده ام و دیگر هیچ چیز برای اهمیت ندارد. می خواهی باور کن، می خواهی هم باور نکن، ولی برای آخرین بار اختیارم را می دهم به دستت. هر چه بگویی خواهم کرد.»

یک مرتبه دوستیت را به من ثابت کردی کافی است. من توی این شهر انگشت نمای مردم شدم. از فردا باید با همین صورتک توی کوچه ها بگردم تا مرا نشناسند.»

«گفتم که حاضرم، همین الان می خواهی برویم آن جا در ملکت، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم. اصلاً به شهر هم بر نمی گردیم!»

با حرارت مخصوصی این جمله را گفت، چون در این موقع پرده ی نقاشی که در خانه ی پدربزرگش دیده بود جلو چشم او مجسم شد که جنگلی را نشان می داد با درختان انبوه، با یک تکه آسمان آبی که از لای شاخه ها پیدا بود. این پرده به نظر او خیلی شاعرانه بود، در خیال خودش مجسم کرد که دست بچه ای که شکل دهاتی هاست و گونه های سرخ دارد گرفته آن جا گردش

می کند. و آن بچه ای است که بعد پیدا خواهد کرد. در صورتی که این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان کرد، سرش را بلند کرد گفت:

«همین الان می رویم.»

از جایشان بلند شدند. منوچهر جلو نوشگاه یک گیلان ویسکی دیگر سرکشید. از پله ها پائین می رفتند خجسته گفت:

«اگر همین طور با صورتک برویم با مزه است، من که صورتکم را بر

نمی دارم.»

هر دو آن ها جلو اتومبیل جا گرفتند. اتومبیل بوق زد و راه افتاد. از کوچه های خلوت نمناک که گذشت تندتر کرد و بدون تأمل از دروازه ی شمیران بیرون رفت. پشت آن چند بار سوت کشیدند، ولی اتومبیل در جاده ی مازنداران جست می زد. اثر ویسکی، هوای بارانی و این پیش آمدها، خون را به سرعت در بدن منوچهر دَوران می داد. مثل این بود که نیروی حیاتی او دو برابر شده بود و قوه ی مخصوصی در خودش حس می کرد. هوا تاریک و فقط یک نوار سفید جلو اتومبیل روشن بود.

خجسته خودش را به منوچهر چسبانیده بود، می خندید و می گفت:

«کاشکی دفعه ی آخر تانگو با هم رقصیده بودیم!»

ولی منوچهر گوش به حرف او نمی داد، شانه هایش را بالا انداخت و به سرعت هر چه تمام تر اتومبیل را می راند. خجسته خواست دوباره چیزی بگوید، اما باد در دهن او پر شد. دره ها و تپه ها به طرز غریبی بزرگ می شدند و از جهت مخالف سیر اتومبیل رد می شدند. ناگاه چرخ ها لغزیدند، اتومبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن، فولاد و شکستن شیشه در

فضا پیچید و اتومبیل در پرتگاه کنار جاده افتاد. بعد یک مرتبه صدا خاموش شد، تنها شعله های آبی رنگ از روی شکسته ی آن بلند می شد.

صبح یک مشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود. کمی دورتر دو صورتک پهلوی هم بود، یکی چاق و سرخ و دیگری زرد و لاغر به شکل چینی ها که به هم دهن کجی کرده بودند.

چنگال

سید احمد همین که وارد خانه شد، نگاه مظنونی به دور حیاط انداخت، بعد با چوب دستی خودش به در قهوه ای رنگ اطاق روی آب انبار زد و آهسته گفت:

«ربابه... ربابه...!»

در باز شد و دختر رنگ پریده ای هراسان بیرون آمد:

«داداشی تو هستی؟ بیا بالا.»

دست برادرش را گرفت و در اطاق تاریک کوچک که تا کمرکش دیوار نم کشیده بود داخل شدند. سید احمد عصایش را کنار اطاق گذاشت و روی نمده کهنه گوشه ی اطاق نشست. ربابه هم جلو او نشست. ولی برخلاف معمول ربابه اخم آلود و گرفته بود. سید احمد بعد از آن که مدتی خیره به چشم های اشک آلود او نگاه کرد از روی بی میلی پرسید:

«ننجون کجاست؟»

«ربابه با صدای نیم گرفته گفت:

«گور مرگش اون اطاق خوابیده.»

«خوابیده؟»

«آره... امروز من آشپزخانه را جارو می زدم، چادرم گرفت به کاسه ی چینی، همانی که رویش گل های سرخ داشت، افتاد و شکست... اگر بدانی

ننجون چه به سرم آورد... گیس هایم رو گرفت مشت مشت کند... هی سرم را به دیوار می زد، به ننم فحش می داد. می گفت آن ننه ی گور بگوریت، بابام هم اون جا وایساده بود می خندید...»

سید احمد خشمگین: «می خندید؟»

«هی خندید خندید... می دونی حالش به هم خورده بود. همان جوری که یک ماه پیش شد، بعد یک مرتبه دهنش کف کرد، کج شد. آن وقت پرید ننجون رو گرفت، آن قدر گلوییش را فشار داد که چشم هایش از کاسه درآمده بود. اگر ماه سلطان نبود خفه اش کرده بود. حالا فهمیدم ننمون را چه جور کشت؟»

چشم های سید احمد با روشنائی سبز رنگی درخشیده و پرسید:

«کی گفت که ننمون رو این جور کشت؟»

«ماه سلطان بود که رفت سر نعل او و می گفت که کیس هایش را دور گردنش پیچیده بود. نمی دونی وقتی که دست هایش را انداخت بیخ گلوی ننجون...»

سید احمد همین طور که به او نگاه می کرد، دست های خشک خودش را مثل برگ چنار بلند کرد، انگشت هایش باز شد و مانند این که بخواهد شخص خیالی را خفه بکند دست هایش را به هم قفل کرد.

ربابه که ملتفت او بود کمی خودش را کنار کشید و به او خیره نگاه کرد.

سید احمد دوباره پرسید:

«مگر بابام امروز نرفت مسجد شاه؟»

«نه... حالش خوب نبود، از همان بعد از ظهر پرت می گفت، از آن دنیا

حرف می زد.»

«مبطلاب روزه، حیض و نفاس.»

«آره... از خودش می پرسید و به خودش جواب می داد. من به خیالم دیوانه شده... یک چیزهایی می گفت که من خجالت می کشیدم...»

بعد ربابه نزدیک تر به احمد شد، دست روی سر او کشید و گفت:

«پس کی فرار می کنیم؟ مگر نگفتی که عباس می گوید با یازده تومان و شش قران هم می شود یک گاو خرید؟ حالا ما یک لاغرش را می خریم. من هم رخت شوری می کنم، پول خودم را در می آورم.

ببین هر چه زودتر فرار کنیم بهتره، من می ترسم!»

«بگذار هوا بهتر بشود. چند روز است که پام اذیتم می کند.»

«هوا که بهتر شد می ریم. همچنین نیست، داداشی؟ اقلأ هر چه باشد از این جا بهتر است.»

بعد هر دو آن ها خاموش شدند.

احمد جوانی بود هژده ساله و بلند بالا. ابروهای پرپشت به هم پیوسته و چشم های براق و صورت عصبانی داشت و پشت لبش تازه سبز شده بود. ربابه پانزده ساله و کندمگون بود. ابروهای تنگ، لب های برجسته ی سرخ، دست های کوچک و چانه ی باریک داشت، و بیشتر به مادرش رفته بود، در صورتی که سید احمد شبیه و نمونه ی پدرش بود. حتی نشان مرض خطرناک او در احمد آشکار شده بود.

سید جعفر، پدرشان، کارش معرکه گرفتن در مسجد شاه بود مردم بیکار را دور خودش جمع می کرد و برایشان به طور سؤال و جواب مسائل فقهی و تکلیفی را بدون پرده و رودربایستی تشریح می کرد. به قدری در فن خودش مهارت داشت که در موقع فروش دعا یک عقرب سیاه را دست آموز و زهر او را خنثی کرده بود و با آن نمایش می داد. اگر چه در این اواخر کاسبیش خوب

نمی چرید، ولی به قدر خرج خانه اش در می آورد. پنج سال پیش یک شب که همه خوابیده بودند، مست وارد خانه شد و صبح صغرا زنش را خفه شده در اطاق او پیدا کردند. ولی هیچ کس کمترین شک به سید جعفر نیاورد و همه گمان کردند که به علت ناخوشی مرده است. به غیر از ماه سلطان خواهر خوانده ی صغرا که سید جعفر را مسئول مرگ او می دانست. دو ماه بعد سید جعفر رقیه سلطان را به زنی گرفت.

رقیه سلطان بلای جان این دو بچه ی یتیم احمد و ربابه شد و از شکنجه و آزار آن ها به هیچ وجه کوتاهی نمی کرد. و چیزی که شگفت آور بود، به جای این که سید جعفر از بچه هایش میانجی گری بکند، برعکس در آزار آن ها با رقیه سلطان شرکت می نمود، چون سید جعفر از آن مردهائی بود که سر جوانی این بچه ها را پیدا کرده بود، به امید این که گوینده ی لاله الاالله پس می اندازد، و دهن باز بی روزی نمی ماند و خدا بچه بدهد سرش را پوست هندوانه می گذاریم. اما حالا که آن ها را می دید تعجب می کرد چطور این بچه ها مال اوست و همه خیالش این بود که این دو تان خور زیادی را از سر خودش باز بکند و دل فارغ با رقیه خانه را خلوت بکند. از همان وقت سید احمد و ربابه خودشان را در خانه پدری بیگانه دیدند و زندگی برایشان تحمل ناپذیر شد، به همین جهت آن ها بیش از پیش به یکدیگر دل بستگی پیدا کردند. رقیه سلطان برای این که آن ها را از زندگی خودش جدا بکند، اطاق روی آب انبار را که نمناک و تاریک بود برای آن ها اختصاص داد و از این رو دو ماه بود که احمد پا درد گرفته بود و با آن که چندین بار برایش دعا گرفتند رو به بهبودی نمی رفت. احمد روزها عصا زنان به دکان پینه دوزی می رفت و ربابه تمام روز کار خانه را می کرد، به عشق این که شب را با

برادرش است که یگانه دلداری دهنده ی او به شمار می آمد. نزدیک غروب که احمد به خانه بر می گشت، اگر کاری به ربابه رجوع می شد او در انجام آن کار پیشی می گرفت. اگر ربابه گریه می کرد او نیز می گریست و هم چنین به عکس، و شب که می شد با هم کنج اطاق تاریکشان شام می خوردند و لحاف رویشان می کشیدند و مدتی با هم درد دل می کردند. ربابه از کارهای روزانه اش می گفت و احمد هم از کارهای خودش. به خصوص صحبت آن ها بیشتر در موضوع فرار بود. چون تصمیم گرفته بودند که از خانه ی پدرشان بگریزند.

کسی که فکر آن ها را قوت داد، عباس ارنگه ای رفیق احمد بود که روزها در بازار با او کار می کرد. و برایش شرح زندگی ارزان و فراوانی ارنگه را نقل کرده بود. به طوری این فکر در تصور احمد جای گرفته بود که خانه های دهاتی، زن های تنبان قرمز، کوه های سبز، چشمه های گوارا و زندگی تابستان و زمستان آن جا همان طوری که عباس برایش نقل کرده بود، جلو چشمش مجسم می شد، و به اندازه ای شیفته ی ارنگه شده بود که نقشه ی فرار خودش را به عباس گفت و عباس هم فکر او را تمجید کرد. بالاخره تصمیم گرفتند که هر سه آن ها به ارنگه رفته و زندگی تازه و آزادی برای خودشان تهیه کنند.

هر شب احمد نقشه ی فرارشان را برای ربابه تکرار می کرد که همیشه یک جور بود، و ربابه با چشم های ذوق زده فکر و هوش برادرش را تمجید می کرد. خیالات شگفت انگیز در مخیله ی ساده اش نقش می بست و چون تنها مسافرتی که در عمرش کرده بود زیارت سید ملک خاتون بود، هر دفعه که حرف ارنگه به میان می آمد ربابه یاد آن روز می افتاد که آتش رشته بار

گذاشته بودند، ننه اش زنده بود و او بس که دنبال تاجی دختر همسایه شان دوید زمین خورد و پیشانی‌اش زخم شد. او گمان می کرد ارنگه هم شبیه سید ملک خاتون است و نیز به برادرش وعده می داد که از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و در مخارج کمک او خواهد شد. تا کنون احمد از مزد روزانه اش یازده تومان و شش هزار پس انداز کرده بود. اگر شش تومان و چهار قران به دست می آورد، می توانست یک گاو ماده و دو بز ماده بخرد. آن وقت می رفتند در خانه ی عباس، روزها آن ها زمین را کشت و درو می کردند، ربابه هم شیر می دوشید، ماست می بست. توت خشک می کرد و زمستان هم احمد پینه دوزی می نمود و سر دو سال به قول عباس می توانستند از دسترنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند.

پائیز و زمستان و بهار گذشت. احمد به خیال فرار به اندوخته ی خود می افزود و ربابه هم هر چه خرده ریز گیرش می آمد به دقت می پیچید و در مجری کهنه اش می گذاشت، تا در موقع فرار همراه خودشان ببرند و شب ها وقتی که توی رختخواب می رفتند به جز حرف ارنگه و ترتیب فرار چیز دیگر در میان نبود. ولی پیش آمد دیگری رخ داد و آن این بود که یک روز مشدی غلام علاف سرگذر که ربابه را دیده بود مادرش را به خواستکاری ربابه فرستاد. معلوم بود سید جعفر و رقیه سلطان هر دو به این امر راضی بودند. اما این پیش آمد تأثیر بدی در اخلاق احمد کرد. چون اگر برای خاطر خواهرش نبود، او دو سال پیش فرار کرده بود. ربابه که به این مطلب پی برده بود، برای این که به احمد نشان بدهد که مشدی غلام را دوست ندارد، نسبت به او بیشتر ابراز محبت می کرد، به طوری که احمد خسته می شد. و چیز دیگری

که احمد را تهدید می کرد پا درد بود که سخت تر شده بود و از این جهت پیوسته غمگین و خاموش بود.

یکی از روزهای زیارتی که سید جعفر و رقیه سلطان به شاه عبدالعظیم رفته بودند و قرار بود که شب را در آن جا بمانند ربابه از غیبت زن پدرش خوشحال تر از همیشه بود، حتی کمی هم به خودآرائی پرداخته و از سفیدآب تبریز زن پدرش که چندی پیش، کش رفته بود به صورتش مالیده بود، ولی سید احمد در این روز دیرتر از معمول به خانه آمد. هر چند بزک ربابه در نظر احمد به طرز دیگری جلوه کرد، ولی این فکر دردناک برایش آمد که ربابه حالا خودش را آزاد و زن مشدی غلام می داند و تا کنون هم به بهانه ی فرار او را گول زده، از نقشه ی فرار خودش منصرف کرد و حالا که شوهر برایش پیدا شده ماندگار خواهد بود. همین که ربابه برادرش را دید جلو دوید و گفت:

«من دلواپس بودم، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. چرا امشب دیر کردی؟»

«با عباس بودم.»

«داداشی، امشب نمی آیند.»

«من می دانم.»

«چی خوردی دهنتم بو می دهد؟ چرا چشم هایت این طور شده؟ مگر

ناخوشی؟»

«نه، شراب خوردم. عباس زورکی به من شراب داد.»

«دوا خوردی؟»

«چه کار بکنم با این پای علیل!»

«مگر پای معرکه ی بابام نشنیدی برای شراب چه چیزهائی می گفت؟»

«کاسبیش بوده. تو خودت گفتی، از قول ماه سلطان گفتی که همان شب که نمون را خفه کرد مست بوده. می دانی این حرف هائی که می زند برای کاسبیش است. اگر از دکان همسایه کفش گاومیش خوب بخرند من هزار عیب رویش می گذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم. اما کاسبی کردن با راست گفتن دو تاست.»

«شاید حکیم بهش داده.»

«حکیم چرا به من نمی دهد؟ من که جوانم، حالم بدتر از اوست او شصت سال دارد. همه ی کیف ها را کرده، همه ی بامبول ها را زده، می فهمی؟ آن وقت ارث پا دردش را به من داده. اگر شراب برای پادرد خوبست، چرا من نخورم؟ دروغ است. همه ی این حرف ها دروغ است.»

«مگر نمی رویم النگه؟»

«چرا شراب نخورم؟ این حالم، من نمی توانم تکان بخورم، هر دفعه بدتر می شود. دو روز دیگر هم تو می روی خانه ی غلام. من تنها می مانم، توی این خانه جانم به لبم رسید. عصرها که بر می گردم، مثل اینست که با چماق مرا می آورند. می خواهم بروم، بروم سر بگذارم به بیابان. چرا شراب نخورم؟»

بعد یک مرتبه ما بین آن ها سکوت شد. چند دقیقه بعد شام خوردند و کنار حوض در رختخوابشان خوابیدند.

ربابه سر دماغ بود، تخمه می شکست و می خواند:

«می خوام برم النگه،

«پیه پای خرم می لنگه.»

قه قه می خندید، اما احمد متفکر و گرفته بود و پیش خودش گمان کرد که ربابه به او طنعه می زند. ربابه دوباره گفت:

«امشب ما تنها هستیم. النگه که رفتیم هر روز همین طور است ننجون نیست و ما با هم هستیم، همچین نیست احمد؟»

در جواب او احمد به زور لبخند زد، ربابه گمان کرد برای پادردش است. باز گفت:

«می دونی، فرار که کردیم، اونجا تو النگه من از تو پرستاری می کنم. پات خوب می شه. مگر ماه سلطان نگفت از باد است. باید چیزهای حرارتی بخوری مبادا وقت بزنگاه پات درد بگیره، نتوانیم برویم؟»

«نه، پام عیبی نداره – اما به تو چه، تو که شوهر می کنی!»

«به جدم که نه، هرگز من زن مشدی غلام نمی شم، با تو میام.»

مهتاب بالا آمده بود. ستاره های کوچک از ته آسمان سوسو می زدند. ربابه آزادانه صحبت می کرد و می خندید و گونه هایش گلگون شده بود. احمد هیچ وقت این صورت مهیج را در ربابه سراخ نداشت و با تعجب به او نگاه می کرد.

احمد با لحن تمسخر آمیز پرسید:

«از مشدی غلام چه خبر؟»

«مرده شور ریختش را ببرند، الهی تنه اش زیر گل برود!»

«نه، تو خودت او را می خواهی.»

«به جدم که نه، من به جز تو کسی را دوست ندارم.»

«دروغ می کوئی!»

«والله دروغ نمی گویم، هر آنی که راه بیفتی من هم با تو می آیم.»

«هفته دیگر... نه، پس فردا می رویم.»

«با این پا...!»

هان... هان... دیدی که من فهمیدم...؟ از همان اول فهمیده بودم، تو مرا مسخره کردی. مسخره ی تو شدم.»

«تو به خیالت که من دروغ می گویم. بیا همین الان برویم.»

«هان... اما تو آن جا هم می خواهی شوهر بکنی. توی النگه مردهای پر زور، جوان و سرخ و سفید دارد. تو می خواهی...»

«راستی من عباس را ندیده ام.»

در این وقت احمد گونه هایش گل انداخته بود، به دشواری نفس می کشید، انگشت هایش می لرزید و دهنش خشک شده بود. ربابه که ملتفت او نبود دنبال حرفش را گرفت.

«به جدم قسم اگر من زن مشدی غلام بشوم. آخر مگر نباید بگویم بله...؟ نمی گویم... وانگهی او پیر و زشت است. ماه سلطان گفت دو تا زن دارد، من او را نمی خواهم. با تو می آیم... حالا النگه خیلی دور است؟»

«نه، پشت کوه است. وانگهی ما با مال می رویم.»

«آن کوه های کبود که از روی پشت باممان پیداست... می دونم، رویش برف است، من یخ ماست هم بلدم... زن های اونجا چطورند، هان... ایلپاتی هستند. من یادم است، ننه نادعلی گاهی می آمد خانه مان، یادت هست؟ وقتی که ننه ام زنده بودها، اون هم مال دهات بود. از توی کوه صحبت می کرد، داداشی، بگو ببینم گاو که خریدیم من که بلد نیستم بدوشم.»

احمد به او خیره نگاه می کرد. ربابه باز گفت:

«من ارسی نوهایم را با یک النگو که ننم به من داده بود، رویش سه تا نگین دارد، آن ها را هم پیچیده ام. زمستان ها تو ارسی می دوزی، همچین نیست!»

احمد با سر اشاره کرد آری

«تو زن دهاتی هم می گیری؟»

احمد به طرز مخصوصی به او خیره می نگریست. ربابه این تغییر حالت او را حس کرده بود، ولی از روی لجابت می خواست او را به حرف بیاورد، غلت زد و شروع کرد به خواندن:

«منم، منم، بلبل سرگشته،

«از کوه و کمر برگشته،

«مادر نابکار، مرا کشته،

«پدر نامرد، مرا خورده.

«خواهر دل سوز

«استخوان های مرا با هفتا گلاب شسه،

«زیر درخت گل چال کرده،

«منم شدم یه بلبل:

«پر پر.»

این همان ترانه ای بود که سه سال پیش در اطاق روی آب انبار با هم می خواندند، ولی امشب جور دیگر به نظر احمد آمد و او را بیشتر عصبانی کرد. مثل این بود که می خواست به او بفهماند که من شوهر می کنم و می روم. اما تو زمین گیر می شوی و نقشه ی فرارمان به هم خورد. ربابه دوباره در رختخواب غلت زد، برگشت و گفت:

«امشب هوا خنک است دستت را بده به من.»

دست احمد را گرفت، روی گردن خود گذاشت، ولی انگشت های سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد، به لرزه افتاد. در این وقت جلو چشمش تاریک شده بود، تند نفس می کشید، شقیقه هایش داغ شده بود دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه را محکم گرفت، ربابه گفت:

«می ترسم، مرا این جور نگاه نکن.»

چشم هایش را به هم فشار داد و زیر لب دوباره گفت:

«اوه... چشم ها... شکل بابام شدی...!»

باقی حرف در دهنش ماند، چون دست های احمد با تردستی و چالاکی مخصوصی دو رشته گیس بافته ی ربابه را گرفت و به دور گردنش پیچانید و به سختی فشار داد. ربابه فریاد کشد، ولی احمد گلایش را گرفت و سر او را به سنگ حوض زد. کف خون آلودی از دهنش بیرون آمد و بی حس روی زانوی او افتاد. بعد احمد بلند شد، چند قدم بی کمک عصا راه رفت، سپس مثل این که همه ی قوای او به کار رفته بود دوباره به زمین خورد. صبح مرده ی دو آن ها را در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند.

مردی که نفسش را کشت

«نفس اژدر هاست او کی مرده است:

از غم بسی آلتی افسرده است.»

مولوی

میرزا حسین علی هر روز صبح سر ساعت معین، با سرداری سیاه، دگمه های انداخته، شلوار اتو زده و کفش مشکی براق گام های مرتب بر می داشت و از یکی از کوچه های طرف سرچشمه بیرون می آمد، از جلو مسجد سپهسالار می گذشت، از کوچه ی صفی علی شاه پیچ می خورد و به مدرسه می رفت.

در میان راه اطراف خودش را نگاه نمی کرد. مثل این که فکر او متوجه چیز مخصوصی بود. قیافه ای نجیب و با وقار، چشم های کوچک، لب های برجسته و سبیل های خرمائی داشت. ریش خودش را همیشه با ماشین می زد، خیلی متواضع و کم حرف بود.

ولی گاهی، طرف غروب از دور هیکل لاغر میرزا حسین علی را بیرون دروازه می شد تشخیص داد که دست هایش را از پشت به هم وصل کرده،

خیلی آهسته قدم می زد، سرش پائین، پشتش خمیده، مثل این که چیزی را جستجو می کرد، گاهی می ایستاد و زمانی زیر لب با خودش حرف می زد. مدیر مدرسه و سایر معلمان نه از او خوششان می آمد و نه بدشان می آمد، بلکه یک تأثیر اسرارآمیز و دشوار در آن ها می کرد. برعکس شاگردان که از او راضی بودند، چون نه دیده شده بود که خشمناک بشود و نه این که کسی را بزند. خیلی آرام، تودار و با شاگردان دوستانه رفتار می نمود. ازین رو معروف بود که کلاهش پشم ندارد، ولی با وجود این شاگردان سر درس او مؤدب بودند و از او حساب می بردند.

تنها کسی که میانه اش با میرزا حسین علی گرم بود و گاهی صحبت میانشان رد و بدل می شد، شیخ ابوالفضل معلم عربی بود که خیلی ادعا داشت، پیوسته از درجه ی ریاضت و کرامت خودش دم می زد که چند سال در عالم جذبۀ بوده، چند سال حرف نمی زده و خودش را فیلسوف دهر جانشین بوعلی سینا و مولوی و جالینوس می دانست. ولی از آن آخوندهای خودپسند ظاهرساز بود که معلوماتش را به رخ مردم می کشید. هر حرفی که به میان می آمد فوراً یک مثل یا جمله ی عربی آب نکشیده و یا از اشعار شعرا به استشهاد آن می آورد و با لبخند پیروزمندانه تأثیر حرفش را در چهره ی حضار جستجو می کرد. و این خود غریب می نمود که میرزا حسین علی معلم فارسی و تاریخ و ظاهراً متجدد و بدون هیچ ادعا شیخ ابوالفضل را در دنیا به رفاقت خودش انتخاب بکند، حتی گاهی شیخ را به خانه ی خودش می برد و گاهی هم به خانه ی او می رفت.

میرزا حسین علی از خانواده های قدیمی، آدمی با اطلاع و از هر حیث آراسته بود و به قول مردم از دارالفنون فارغ التحصیل شده بود، دو سه سال

با پدرش در مأموریت کار کرده بود، ولی از سفر آخری که برگشت در تهران ماندنی شد، و شغل معلمی را اختیار کرد، تا نسبتاً وقتش به او اجازه بدهد که به کارهای شخصی بپردازد، چه او کار غریب و امتحان مشکلی را عهده دار شده بود.

از بچگی، همان وقت که آخوند سرخانه برای او و برادرش می آمد میرزا حسین علی استعداد و قابلیت مخصوصی در فرا گرفتن ادبیات و اشعار متصوفین و فلسفه ی آن ها آشکار می کرد، حتی به سبک صوفیان شعر می ساخت. معلم آن ها شیخ عبدالله که خودش را از جرگه ی صوفیان می دانست توجه مخصوصی نسبت به تلمیذ خودش آشکار می کرد، افکار صوفیانه به او تلقین می نمود و از شرح حالات عرفا و متصوفین برای او نقل می کرد. به خصوص از علو مقام منصور حلاج برای او حکایت کرده بود که منصور از مقام ریاضت نفس به جایی رسیده بود که بالای دار «انالحق» می گفت. این حکایت در فکر جوان میرزا حسین علی خیلی شاعرانه بود. و بالاخره یک روز شیخ عبدالله به او اظهار کرد که: «با آن مایه که در تو می بینم هر گاه پیروی اهل طریقت را بکنی به مراتب عالیه خواهی رسید.» این فکر همیشه به یاد میرزا حسین علی بود، در مغز او نشو و نما کرده و ریشه دوانیده بود و همیشه آرزو می کرد که موقع مناسبی به دست آورده، مشغول ریاضت و کار بشود. بعد هم او و برادرش وارد مدرسه ی دارالفنون شدند، در آن جا هم میرزا حسین علی در قسمت عربی و ادبی خیلی قوی شد. برادر کوچکش با افکار او همراه نبود، او را مسخره می کرد و می گفت: این خیالات به جز این که در زندگی انسان را عقب بیندازد و جوانی را بی خود از دست بدهد فایده ی دیگری ندارد. ولی میرزا حسین علی توی دلش به

حرف های او می خندید، فکر او را مادی و کوچک می پنداشت و برعکس در تصمیم خودش بیشتر لجوج می شد. و به واسطه ی همین اختلاف نظر، بعد از مرگ پدرش از هم جدا شدند. چیزی که دوباره فکر او را قوت داد این بود که در مسافرت اخیرش به کرمان به درویشی برخورد که پس از مصاحباتی حرف میرزا عبدالله معلمشان را تأیید کرد و به او وعده داد که هرگاه در تصوف کار بکند و به خودش ریاضت بدهد به مدارج عالییه خواهد رسید. این شد که پنج سال بود میرزا حسین علی کنج انزوا گزیده و در راه روی خویش و آشنا بسته، مجرد زندگی می نمود و پس از فراغت از معلمی قسمت عمده کار و ریاضت او در خانه اش شروع می شد.

خانه ی او کوچک و پاکیزه بود مثل تخم مرغ. یک ننه آشپز پیر و یک خانه شاگرد داشت. از در که وارد می شد لباسش را با احتیاط در می آورد، به چوب رختی آویزان می کرد، لباده ی خاکستری رنگی می پوشید و در کتاب خانه اش می رفت. برای کتاب خانه اش بزرگ ترین اطاق خانه را اختصاص داده بود. گوشه ی آن پهلوی پنجره یک دُشک سفید افتاده بود، رویش دو مُتکا، جلو آن یک میز کوتاه، روی آن چند جلد کتاب، با یک بسته کاغذ و قلم و دوات گذاشته شده بود. کتاب های روی میز جلدهایش کار کرده بود و باقی کتاب ها بدون قفسه بندی در طاقچه های اطاق روی هم چیده شده بود.

موضوع این کتاب ها عرفان و فلسفه ی قدیم و تصوف بود، تنها تفریح و سرگرمی او خواندن همین کتاب ها بود، که تا نصف شب جلو چراغ نفتی پشت میز آن ها را زیر و رو می کرد و می خواند. پیش خودش تفسیر می کرد و آن چه که به نظرش مشکل یا مشکوک می آمد خارج نویسی می نمود تا بعد با شیخ ابوالفضل سر هر کدام مباحثه بکند. نه این که میرزا حسین علی از

دانستن معنی آن ها عاجز بود، بلکه او بسیاری از عوالم روحی و فلسفی را طی کرده بود و خیلی بهتر از شیخ ابوالفضل به افکار موشکاف و به نکات خیلی دقیق بعضی صوفیان پی می برد، آن ها را در خودش حس می کرد و یک دنیای ماوراء دنیای مادی در فکر خودش ایجاد کرده بود و همین سبب خودپسندی او شده بود. چون او خودش را برتر از سایر مردم می دانست و به این برتری خود اطمینان کامل داشت.

میرزا حسین علی می دانست که یک سر و رمزی در دنیا وجود دارد که صوفیان بزرگ به آن پی برده اند و این مطلب هم برای او آشکار بود که برای شروع محتاج مرشد است یا کسی که او را راهنمایی بکند، همان طوری که شیخ عبدالله به او گفته بود و در کتاب ها خوانده بود که «چون سالک را در بدایت حال خاطر در تفرقه است، باید صورت پیر را در نظر بگیرد که جمعیت خاطر به هم رسد». این شد که پس از جستجوی زیاد شیخ ابوالفضل را پیدا کرد، اگر چه موافق سلیقه ی او نبود و به جز حکم دادن چیز دیگری نمی دانست و به هر مطلب مشکلی که بر می خورد مثل این که با بچه رفتار بکنند، می گفت هنوز زود است بعد شرح خواهیم داد و بالاخره شیخ ابوالفضل تنها چیزی که به او توصیه کرد کشتن نفس بود، این کار را مقدم بر همه می دانست. یعنی به وسیله ی ریاضت بر نفس اماره غلبه کند، و شرح مبسوطی خطابه مانند پر از احادیث و اشعار که در مقام کشتن نفس حاضر کرده بود برای او خواند. از آن جمله این حدیث که «اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک» یعنی «دشمن ترین دشمن تو خود تست کخ در درون تست» و این حدیث دیگر که: «جهادک فی هواک» چنان که اوحدی گوید: «هر که او نفس کشت غازی بود». باز در این شعر:

«نفس اگر شوخ شد خلافتش کن

تیغ جهل است در غلافش کن.»

و این شعر دیگر:

«نفس خود را بکش نبرد اینست،

منتهای کمال مرد اینست.»

از جمله چیزهایی که شیخ ابوالفضل در ضمن موعظه خودش گفته بود این بود. «که سالک مسلک عرفان باید مال و منال و جاه و جلال و قدرت و حشمت را خوار شمارد، که اعظم دولت ها و لذت ها همانا مطیع کردن نفس است.

چنان که مکتبی گوید،

«گر تو بر نفس خود شکست آری،

دولت جاودان به دست آری.»

«و بدان ای رفیق طریق که اگر یک بار به هوای نفس تن فریفته شوی قدم

در وادی هلاک نهاده باشی چنان که سنائی فرماید:

«نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست،

باز چون میریش دادی، کم کند چون تو هزار.»

و نیز شیخ سعدی گوید:

«مراد هر که برآری مطیع امر تو شد

خلاف نفس، که فرمان دهد چو یافت مراد.»

«و مشایخ طریقت نفس را سگی خوانده اند درنده که به زنجیر ریاضت مقید

باید داشت، و مدام از رها شدن او برحذر باید بود. ولی سالک نباید که به خود

غره شود و راز نهان را با مردم نادان به میان آرد، بلکه لازم باشد که در هر

مشکلی با مرشد خود مشورت نماید. چنان که خواجه حافظ علیه الرحمه می فرماید:

«گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند

«جرمش آن بود که اسرار هویدا می کرد.»

میرزا حسین علی از قدیم تمایل مخصوصی به فلسفه ی هندی و ریاضت داشت و آرزو می کرد برای تکمیل معلومات خودش به هندوستان برود و نزد جوکیان و ماهاتماها مشرف شده اسرار آن ها را فرا بگیرد. این بود که از این پیشنهاد هیچ تعجب نکرد، بلکه برعکس آن را با ایمان کامل استقبال نمود و همان روز که به خانه برگشت از مثنوی خطی فال گرفت و اتفاقاً این اشعار آمد:

«نفس بی عهد است، زانرو کشتنی است

او دنی و قلبه گاه او دنی است.

نفس ها را لایق است این انجمن،

مرده را در خور بود گور و کفن.

نفس اگر چه زیرک است و خرده دان،

قبله اش دنیاست او را مرده دان.

آب وحی حق بدین مرده رسید،

شد ز خاک مرده ای زنده پدید...!»

این تفأل سبب شد که میرزا حسین علی تصمیم قطعی گرفت و همه ی جد و جهد خود را مصروف غلبه بر نفس بهیمی کرد و مشغول ریاضت شد. و غریب تر از همه این که در آن روز هر چه بیشتر در کتب متصوفین غور

می کرد بیشتر فکرش را در این مبارزه تأکید می نمود. در رساله ی نور وحدت نوشته بود:

«ای سید! چند روزی ریاضتی بر خود می باید گرفت و انفاس را مصروف این اندیشه باید ساخت، تا خیال باطل از میان بدر رود و خیال حق به جای آن بنشیند.»

در کنز الرموز میرحسینی خواند:

«از مقام سرکشی بیرون برش،

مار اماره است، میزن بر سرش.»

در کتاب مرصادالعباد نوشته بود:

«بدان که سالک چون در مجاهده و ریاضت نفس و تصفیه ی دل شروع کند، بر ملک و ملکوت او را سلوک و عبور پیدا آید و در هر مقام به مناسبت حال او وقایع کشف افتد.

و در اشعار ناصرخسرو خواند:

«تو داری اژدهانی بر سر گنج،

بکش این اژدها، فارغ شو از رنج،

و گر قوتش دهی بد زهره باشی

ز گنج بیکران بی بهره باشی!»

همه ی این ادبیات تهدیدآمیز پر از بیم و امید که برای کشتن نفس قلم فرسایی شده بود، جای شک و تردید برای میرزا حسین علی باقی نگذاشت که اولین قدم در راه سلوک کشتن نفس بهیمی و اهریمنی است که انسان را از رسیدن به مطلوب باز می دارد. میرزا حسین علی می خواست در آن واحد هم به طریق اهل نظر و استدلال و هم به طریق اهل ریاضت و مجاهده نفس خود

را تزکیه کند. تقریباً یک هفته از این بین گذشت، ولی چیزی که مایه ی دلسردی و ناامیدی او می شد شک و تردید بود، به خصوص پس از دقیق شدن در بعضی اشعار مانند این شعر حافظ:

«حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو،

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را!»

و یا:

«هر وقت خوش که دست دهد مقتنم شمار،

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست.»

اگر چه میرزا حسین علی می دانست که کلمات می، ساقی، خرابات، پیرمغان و غیره از کنایات و اصطلاح عرفا است، ولی با وجود این تعبیر بعضی از رباعیات خیام برایش خیلی دشوار بود و فکر او را معشوش می کرد:

«کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل،

گوئی که از آن جهان رسیدست ای دل؟

امید و هراس ما به چیزی است کزان:

جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل!»

و یا این رباعی:

«خیام اگر ز باده مستی، خوش باش.

با لاله رخی اگر نشستی، خوش باش.

چون عاقبت کار جهان نیستی است،

انگار که نیستی، چو هستی خوش باش.»

این استادان دعوت به خوشی می کردند، در صورتی که او از ابتدای جوانی همه ی خوشی ها را به خودش حرام کرده بود. و همین افکار یک افسوس تلخ

از زندگی گذشته اش در او تولید کرد - این زندگی که در آن، آن قدر گذشت کرده بود، به خودش سخت گذرانیده بود، و حالا روزهای او به طرز دردناکی صرف جستجوی فکر موهوم می شد! دوازده سال بود که به خودش رنج و مشقت می داد، از کیف، از خوشی جوانی بی بهره مانده بود و اکنون هم دستش خالی بود. این شک و تردید همه ی این افکار را به شکل سایه های مهیبی درآورده بود که او را دنبال می کردند. به خصوص شب ها در رختخواب سردی که همیشه یکه و تنها در آن می غلطید، هر چه می خواست فکرش را متوجه عوالم روحانی بکند به مجرد این که خوابش می برد و افکارش تاریک می شد صدگونه دیو او را وسوسه می کردند. چقدر اتفاق می افتاد که هراسان از خواب می پرید و آب سرد به سر و رویش می زد، از روز بعد خوارک خودش را کمتر می کرد، و شب ها روی گاه می خوابید. چه شیخ ابوالفضل همیشه این شعر را برای او خوانده بود:

«نفس چون سیر گشت بستیزد،

«توسن آسا به هر سو آلیزد.»

میرزا حسین علی می دانست که هرگاه بلغزد همه زحماتش به باد می رود، از این رو به ریاضت و شکنجه ی تنش می افزود. ولی هر چه بیشتر خودش را آزار می کرد، دیو شهوت بیشتر او را شکنجه می نمود، تا این که تصمیم گرفت برود پیش یگانه رفیق و پیر مرشدش آشیخ ابوالفضل و شرح وقایع را برای او نقل بکند و دستور کلی از او بگیرد.

همان روز که این خیال برایش آمد نزدیک غروب بود، لباسش را عوض کرد، دگمه های سرداریش را مرتب انداخت و با گام های شمرده به سوی خانه ی مرشد روانه شد. وقتی که رسید دید مردی به حال عصبانی در

خانه ی او ایستاده فریاد می کشید و موهای سرش را می کند و بلند بلند می گفت:

«به آشپخ بگو، فردا می برمت عدلیه، آن جا به من جواب بدهی، دختر مرا برای خدمتگاری بردی و هزار بلا سرش آوردی، ناخوشش کردی، پولش را هم بالا کشیدی، یا باید صیغه اش بکنی یا شکمت را پاره می کنم. آبروی چندین و چندان ساله ام به باد رفت...»

میرزا حسین علی دیگر نتوانست طاقت بیاورد، جلو رفت و آهسته گفت:

«برادر، شما اشتباه کردید. این جا خانه ی شیخ ابوالفضل است.»

«همان بی همه چیز را می گویم، همان آشپخ خدا ناشناس را می گویم. من می دانم خانه هست، اما قایم شده، جرأت دارد بیاید بیرون آشی برایش بپزم که رویش یک وجب روغن باشد، آخر فردا همدیگر را می بینیم!»

میرزا حسین علی چون دید قضیه جدی است خودش را کنار کشید و آهسته دور شد، ولی همین حرف ها کافی بود که او را بیدار بکند. آیا راست بود؟؟ آیا اشتباه نکرده؟ شیخ ابوالفضل که به او کشتن نفس را قبل از همه چیز توصیه می کرد، آیا خودش نتوانسته در این مجاهده فایق بشود؟ آیا خود او لغزیده و یا او را اسباب دست خودش کرده و گول زده است؟ دانستن این مطلب برای او خیلی مهم بود. اگر راست است، آیا همه ی صوفیان همین طور بوده اند و چیزهایی می گفتند که خودشان باور نداشته اند و یا این کار به مرشد او اختصاص دارد و میان پیغمبران او جرجیس را پیدا کرده؟ آیا در این صورت می تواند برود و همه ی شکنجه های روحی و همه ی بدبختی های خودش را برای شیخ ابوالفضل نقل بکند، و همین آخوند چند جمله عربی بگوید، یک دستور سخت تر بدهد و توی دلش به او بخندد؟ نه، باید همین

امشب این سر را روشن بکند. مدتی در خیابان های خلوت دیوانه وار گشت زد. بعد داخل جمعیت شد، بدون این که به چیزی فکر بکند، میان همین جمعیتی که پست می شمرد و مادی می دانست آهسته راه می رفت. زندگی مادی و معمولی آن ها را در خودش حس می کرد و میل داشت که مدت ها مابین آن ها راه برود، ولی دوباره مثل این که تصمیم ناگهانی گرفت به طرف خانه ی شیخ ابوالفضل برگشت. این دفعه دیگر کسی آن جا نبود. در زد و به زنی که پشت در آمد، اسم خودش را گفت، مدتی طول کشید تا در را به روی او باز کردند. وارد اطاق که شد دید شیخ ابوالفضل با چشم های لوچ، صورت آبله رو و ریش حنائی مثل مربای آلو روی گلیم نشسته، تسبیح می گرداند و چند جلد کتاب پهلوی باز بود. همین که او را دید نیم خیز بلند شد و گفت یا الله و سینه اش را صاف کرد. جلو او یک دستمال باز بود، در آن قدری نان خشک شده و یک پیاز بود. رو کرد به او گفت.

«بفرمائید جلو، یک شب را هم با فقرا شام بخورید!»

«نه، خیلی متشکرم... ببخشید اگر اسباب زحمت شدم. از این نزدیکی

می گذشتم فقط آمدم.»

«خیر، چه فرمایشاتی. خانه متعلق به خودتان است.»

میرزا حسین علی خواست چیزی بگوید، ولی در همین وقت صدای داد و غوغا بلند شد و گربه ای میان اطاق پرید که یک کبک پخته به دهنش گرفته بود و زنی دنبال آن پیشت پیشت می کرد. میرزا حسین علی دید که شیخ ابوالفضل یک مرتبه عبایش را انداخت، با پیراهن و زیر شلواری دست کرد چماقی را از گوشه ی اطاق برداشت مانند دیوانه ها دنبال گربه دوید. میرزا حسین علی ازین پیش آمد حرفش را فراموش کرد و به جای خودش خشکش

زده بود. تا این که بعد از یک ربع شیخ با صورت برافروخته نفس زنان وارد اطاق شد و گفت:

«می دانید، گربه از هفت صد دینار که بیشتر ضرر بزند، شرعاً کشتنش واجب است.»

میرزا حسین علی دیگر برایش شکی باقی نماند که این شخص یک نفر آدم خیلی معمولی است و آن چه که آن مرد در خانه اش به او نسبت می داد کاملاً راست است. بلند شد و گفت:

«ببخشید، اگر مزاحم شدم... با اجازه شما مرخص می شوم.»

شیخ ابوالفضل تا در اطاق از او مشایعت کرد. همین که در کوچه رسید، نفس راحتی کشید. حالا دیگر برایش مسلم بود، حریف خودش را می شناخت و فهمید که همه ی این دم و دستگاه و دوز و کلک های شیخ برای خاطر او بوده، کبک می خورده، آن وقت به شیوه ی عمر روبروی خودش در سفره نان خشک و پنیر کفک زده و یا پیاز خشکیده می گذاشته، تا مردم را گول بزند. به او دستور می دهد که روزی یک بادام بخورد. خودش خدمتگار خانه را آبتن می کند با آب و تاب این شعر عطار را برایش می خواند:

«از طعام بد پرهیز ای پسر،

همچو دد کم باش خونریز ای پسر،

نفس را از روزه اندر بند دار،

مرد را از لقمه ای خرسند دار،

روژه ای میدار چون مردان مرد،

نفس خود را از همه میدار فرد،

نی همین از اکل او را باز دار

بلکه نگذارش به فکر هیچ کار...»

هواه تاریک بود. میرزا حسین علی دوباره داخل مردم شد، مانند بچه ای که در جمعیت گم بشود، مدتی بدون اراده در کوچه های شلوغ و غبار آلود راه رفت. جلو روشنایی چراغ صورت های را نگاه می کرد، همه ی این صورت ها گرفته و غمگین بود. سر او تهی و عقده ای در دل داشت که بزرگ شده بود، این مردمی که به نظر او پست بودند پای بند شکم و شهوت خودشان بودند و پول جمع می کردند حالا آن ها را از خودش عاقل تر و بزرگ تر می دانست و آرزو می کرد که به جای یکی از آن ها باشد. ولی با خودش می گفت: که می داند؟ شاید بدبخت تر از او هم میان آن ها باشد. آیا او می توانست به ظاهر حکم بکند؟ آیا گدای سرگذر با یک قران خوشبخت تر از ثروتمندترین اشخاص نمی شد؟ در صورتی که تمام پول های دنیا نمی توانست از دردهای درونی میرزا حسین علی چیزی بکاهد.

همه ی کابوس های هراسناکی که اغلب به او روی می آورد، این دفعه سخت تر تندتر به او هجوم آور شده بود. به نظرش آمد که زندگی او بیهوده به سر رفته، یادگارهای شوریده و درهم سی سال از جلوش می گذشت، خودش را بدبخت ترین و بی فایده ترین جانوران حس کرد. دوره های زندگی او از پشت ابرهای سیاه و تاریک هویدا می شد، برخی از تکه های آن ناگهان می درخشید، بعد در پس پرده پنهان می گشت، همه ی آن ها یک نواخت، خسته کننده و جانگداز بود گاهی یک خوشی پوچ و کوتاه مانند برقی که از روی ابرهای تیره بگذرد، به چشم او همه اش پست و بیهوده بود. چه کشمکش های پوچی! چه دوندگی های جفنگی! از خودش می پرسید و لب هایش را می گزید. در گوشه نشینی و تاریکی جوانی او بیهوده گذشته

بود، بدون خوشی، بدون شادی، بدون عشق، از همه کس و از خودش بیزار. آیا چقدر از مردمان گاهی خودشان را از پرنده ای که در تاریکی شب ها ناله می کشد گم گشته تر و آواره تر حس می کنند؟ او دیگر هیچ عقیده ای را نمی توانست باور بکند. این ملاقات او با شیخ ابوالفضل خیلی گران تمام شد. زیرا همه ی افکار او را زیر و رو کرد، او خسته، تشنه و یک دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که او را پیوسته مجروح و مسموم می کرد. در این وقت اتومبیلی از پهلویش گذشت و جلو چراغ آن صورت عصبانی، لب های لرزان، چشم های باز و بی حالت او به طرز ترسناکی روشن شد. نگاه او در فضا گم شده بود، دهن نیمه باز مانند این بود که به یک چیز دور دست می خندید، و فشاری در ته مغز خودش حس می کرد که از آن جا تا زیر پیشانی و شقیقه هایش می آمد و میان ابروهای او را چین انداخته بود.

میرزا حسین علی دردهای مافوق بشر حس کرده بود. ساعت های نومیدی، ساعت های خودش، سرگردانی و بدبختی را می شناخت و دردهای فلسفی را که برای توده ی مردم وجود خارجی ندارد می دانست. ولی حالا خودش را بی اندازه تنها و گم گشته حس می کرد. سرتاسر زندگی برایش مسخره و دروغ شده بود. با خودش می گفت:

«از حاصل عمر چیست در دستم؟ هیچ!»

این شعر او را بیشتر دیوانه می کرد. مهتاب کم رنگی از پشت ابرها بیرون آمده بود، ولی او توی سایه رد می شد، این مهتاب که بیشتر برای او آن قدر افسونگر و مرموز بود و ساعت های دراز در بیرون دروازه با ماه راز و نیاز می کرد، حالا یک روشنایی سرد و لوس و بی معنی بود که او را عصبانی می کرد. یاد روزهای گرم، ساعت های دراز درس افتاد، یاد جوانی خودش

افتاد که وقتی همه ی هم سال های او مشغول عیش و نوش بودند او با چند نفر طلبه روزهای تابستان را عرق می ریخت و کتاب صرف و نحو می خواند. بعد هم می رفتند به مجلس مباحثه با مدرسشان شیخ محمد تقی، که با زیر شلواری چنباتمه می نشست یک کاسه آب یخ روبرویش بود، خودش را باد می زد و سر یک لغت عربی که زیر و زبرش را اشتباه می کردند فریاد می کشید، همه ی رگ های گردنش بلند می شد، مثل این که دنیا آخر شده است.

در این وقت خیابان ها خلوت بود و دکان ها را بسته بودند، وارد خیابان علاءالدوله که شد صدای موزیک چرت او را پاره کرد. بالای در آبی رنگی جلوی روشنایی چراغ برق خواند: «ماکسیم» بدون تأمل پرده جلو آن را پس زد. وارد شد و رفت کنار میز روی صندلی نشست.

میرزا حسین علی چون عادت به کافه نداشت و تا کنون پایش را به این جور جاها نگذاشته بود، مات دور خود را نگاه می کرد. دود سیگار بوی کلم و گوشت سرخ کرده در هوا پیچیده بود. مرد کوتاهی با سبیل کلفت و دست بالا زده پشت میز نوشگاه ایستاده با چرتکه حساب می کرد. یک رج بطری پهلوی او چیده بود. کمی دورتر زن چاقی پیانو می زد و مرد لاغری پهلویش ویلون می زد. مشتری ها مست از روسی و قفقازی با شکل های عجیب و غریب دور میزها نشسته بودند. در این بین زن نسبتاً خوشگلی که لهجه ی خارجی داشت جلو میز او آمد و با لبخند گفت:

«عزیزم، به من یک گیللاس شراب نمی دهی؟»

«بفرمائید.»

آن زن بدون تأمل پیشخدمت را صدا زد و اسم شرابی که او نشنیده بود دستور داد. پیشخدمت بطری شراب را با دو گیلان روبروی آن ها گذاشت، آن زن ریخت و به او تعارف کرد. میرزا حسین علی با اکراه گیلان اول را سرکشید، تنش گرم شد، افکارش به هم آمیخته شد. آن زن گیلان پشت گیلان به او شراب می نوشاند. ناله ی سوزناکی از روی سیم ویلون در می آمد، میرزا حسین علی حالت آزادی و خوشی مخصوصی در خودش حس می کرد. به یاد آن همه مدح و ستایش شراب افتاد که در اشعار متصوفین خوانده بود. جلو روشنائی بی رحم چراغ چین های پای چشم زنی که پهلوی او نشسته بود می دید. بعد از این همه خودداری که کرده بود، حالا شرابی زرد و ترش مزه و یک زن پُر از بزک کفایت شده دستمالی شده با موهای زیر سیاه قسمتش شده بود، ولی او از این ها بیشتر کیف می کرد، چون به واسطه ی تغییر روحیه و استحاله ی مخصوصی می خواست خودش را پست بکند و بهتر نتیجه ی همه ی دردهای خودش را خراب و پایمال بنماید. او از اوج افکار عالییه می خواست خودش را تاریک ترین لذات پرت بکند. می خواست مضحکه ی مردم بشود، به او بخندند. می خواست در دیوانگی راه فراری برای خودش پیدا بکند. در این ساعت خودش را لایق و شایسته ی هرگونه دیوانگی می دید. زیر لب با خودش می گفت:

«هنگام تنگدستی، در عیش کوش و مستی،

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را!»

زن گرچی که جلو او بود می خندید، میرزا حسین علی آن چه که در مدح می و باده در اشعار صوفیانه خوانده بود جلو نظرش جلوه گر شد. همه ی آن ها را حس می کرد و همه ی رموز و اسرار صورت این زن را که

روبرویش نشست بود، آشکار می خواند. در این ساعت او خوشبخت بود، زیرا به آن چه که آرزو می کرد رسیده بود و از پشت بخار لطیف شراب آن چه که تصورش را نمی توانست بکند دید. آن چه که شیخ ابوالفضل در خواب هم نمی توانست ببیند و آن چه که سایر مردم هم نمی توانستند پی ببرند، و یک دنیای دیگری پر از اسرار به او ظاهر شد و فهمید آن هائی که این عالم را محکوم کرده بودند همه ی لغات و تشبیهات و کنایات خودشان را از آن گرفته اند.

وقتی که میرزا حسین علی بلند شد حسابش را بپردازد نمی توانست سر پا بایستد. کیف پولش را درآورد به آن زن داد و دست به گردن از میکده ی ماکسیم بیرون رفتند. توی درشگه میرزا حسین علی سرش را روی سینه ی آن زن گذاشته بود، بوی سفید آب او را حس می کرد، دنیا جلو چشمش چرخ می زد، روشنائی چراغ ها جلوش می رقصیدند. آن زن با لهجه ی گرجی آواز سوزناکی می خواند.

در خانه ی میرزا حسین علی درشگه ایستاد، با آن زن داخل خانه شد. ولی دیگر نرفت به سراغ تل کاهی که شب ها رویش می خوابید و او را برد روی همان دُشک سفید که در کتاب خانه اش افتاده بود.

دو روز گذشت و میرزا حسین علی سرکارش به مدرسه نرفت. روز سوم در روزنامه نوشتند:

«آقای میرزا حسین علی از معلمین جوان جدی به علت نامعلومی انتحار کرده است.»

محلل

چهار ساعت به غروب مانده، پس قلعه، در میان کوه ها، سوت و کور مانده بود. جلو قهوه خانه ی کوچکی تنگ های دوغ و شربت و لیوان های رنگ به رنگ روی میز چیده بودند. یک گرامافون فکسنی با صفحه های جگرخراشش آن جا روی سکو بود. قهوه چی با آستین بالا زده سماور مسوار را تکان داد، تفاله چائی را دور ریخت، بعد پیت خالی بنزین را که دسته مفتولی به آن انداخته بودند برداشته به سمت رودخانه رفت.

آفتاب می تابید، از پائین صدای زمزمه ی یک نواخت آب که در ته رودخانه روی هم می غلطید و حالت تر و تازه به آن جا داده بود شنیده می شد. روی یکی از نیمکت های جلو قهوه خانه مردی با لنگ نم زده روی صورتش دراز کشیده و آجیده هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود. روی نیمکت قرینه ی آن، زیر سایه ی درخت توت، دو نفر پهلوی هم نشسته و بدون مقدمه دل داده و قلبه گرفته بودند. به طوری چانه شان گرم شده بود که به نظر می آمد سال هاست یکدیگر را می شناسند.

مشهدی شهباز لاغر، مافنگی با سیبل کلفت و ابروهای به هم پیوسته گوشه ی نیمکت کز کرده، دست حنا بسته اش را تکان می داد و می گفت:

«دیروز رفته بودم مرغ محله (مغ محله؟) پیش پسرانیم، آن جا یک باغچه دارد. می گفت پارسال سی تومان مک آلوچه زردآلوی باغش را فروخت. امسال سرما زده، همه سردرختی ها ریخته، به یک حال و زاریاتی بود. زنش هم بعد از ماه مبارک تا حالا بستر افتاده، کلی مخارج روی دستش گذاشته.»

آمیرزا یدالله عینکش را جابجا کرد، با تفنن چیق می کشید، ریش جوگندمیش را خاراند و گفت:

«اصلاً خیر و برکت از همه چیزها رفته.»

شهباز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت:

«قربان دهنّت. انگار دوره ی آخر زمان است. رسم زمانه برگشته. خدا قسمت بکند بیست و پنج سال پیش در خراسان مجاور بودم. روغن یک من دو عباسی بود، تخم مرغ می دادند ده تا صد دینار. نان سنگک می خریدیم به بلندی یک آدم. کی غصه ی بی پولی داشت؟ خدا بیامرز پدرم را، یک الاغ بندری خریده بود. با هم دو ترکه سوار می شدیم. من بیست سالم بود، توی کوچه با بچه های محله مان تیله بازی می کردم. حالا همه ی جوان ها از دل و دماغ می افتند، از غورگی مویزمی شوند، باز هم قربان دوره ی خودمان، به قول آن خدا بیامرز: اگر پیرم و می لرزم به صد تا جوان می ارزم.»

یدالله پک زد به چپکش، گفت: «سال به سال دریغ از پارسال!»

شهباز گفت: «خدا همه ی بنده های خودش را عاقبت بخیر کند.»

یدالله قیافه ی جدی به خودش گرفت: «به جان خودت یک وقت بود در خانمان سی نفر نان خور داشتیم، حالا به فکرم روزی یک ریال پول توتون و چائی ام را از کجا گیر بیاورم دو سال پیش سه جا معلمی می کردم، ماهی هشت تومان در می آوردم. همین پریروز که عید قربان بود رفتم خانه ی یکی

از اعیان که پیشتر معلم سرخانه بودم. به من گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم، قصاب بی مروت حیوان زبان بسته را بلند کرد به زمین کوبید. داشت کاردش را تیز می کرد، حیوان تقلا کرد، از زیر پایش بلند شد. نمی دانم چه روی زمین بود، دیدم چشمش ترکیده ازش خون می ریخت. دلم مالش رفت، به بهانه ی سردرد برگشتم، همه شب هی کله ی خون آلود گوسفند جلو چشمم می آمد. آن وقت از دهنم در رفت. کفر گفتم، کفر خیال کردم... نه زبانم لال، در خوبی خدا که شکی نیست، اما این جانواران زبان بسته، گناه دارد. خدایا، پروردگارا، تو خودت بهتر می دانی، هر چه باشد انسان محل نسیان است.

آمریزا یدالله لختی به فکر فرو رفت، دوباره گفت: «آره، اگر می توانستم هر چه تو دلم بگویم...! آخر نمی شود همه چیز را گفت. استغفرالله زبانم لال.»

شهباز مثل این که حوصله اش سررفت گفت: «برو فکر نان کن خربزه آب است.»

میرزا یدالله با می میلی گفت: «آره از دست ما چه بر می آید؟ از اول دنیا همین طور بوده.»

شهباز گفت: «ما دیگر ازمان گذشته، به قول مردم پاتیلیمان در رفته، از بی کفنی زنده مانده ایم. چه حقه هائی که در این دنیای دون نزدیم، یک وقت تهران دکان بقالی داشتم، خرج در رفته روزی شش قران پس انداز می کردم.»

میرزا یدالله حرفش را برید: «بقال بودی؟ من از بقال جماعت خوشم نمی آید.»

«چرا؟»

«قصه اش دراز است، حالا تو اول حرفت را تمام بکن.»

شهباز دنباله ی سخن را گرفت: بله، دکان بقالی داشتم. امورم می گذشت، کم کم یک خانه و لانه ای برای خودمان دست و پا کردیم، چه دردمندان بدهم، آن وقت یک پتیاره ای پیدا شد. الان پنج سال است که زنم مرا به خاک سیاه نشانده. این زن نبود، آتش پاره بود. تازه با خون دل آمده بودم سر و سامانی بگیرم، هر چه ریشته بودم پنبه کرد، مخلص کلوم، والده ی احمد یک شب از پای وعظ برگشت، پاهایش را توی یک کفش کرد که: «حضرت مرا طلبیده، باید بروم استخوانم را سبک بکنم» پیسی ای به سرم درآورد که نگو و نشنو... مرا بگو که عقلم را دادم دست این زن! هر چه باشد، آدمیزاد شیر خام خورده، من همان آدمی بودم که از سبیل هایم خون می چکید. یک زن عقلم را دزدید... خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود. همان شب می گفت «این چیزها سرم نمی شود، مهرم حلال، جانم آزاد. خودم یک النگو با گردن بند دارم، آن ها را می فروشم می روم... استخاره هم کرده ام خوب آمده، یا طلاقم بده یا به همین سوی چراغ بچه ات را خفه می کنم.» آقا هر چه کردم، مگر حریفش شدم؟ دو هفته تو روی من نگاه نکرد آن قدر کرد، کرد که هر چه داشتم فروختم، پول جیرینگه کردم، دادم به دستش، پسر دو ساله ام را برداشت و رفت آن جا که عرب نی بیندازد. تا حالا که پنج سال است رفته، نمی دانم چه به سرش آمده.»

میرزا یدالله گفت: «خدا کند که از شر عرب ها محفوظ باشد.»

«آره، میان عرب های لختی زبان نفهم – این عمری ها – بیابان برهود،
افتاب سوزان! انگار که آب شد به زمین فرو رفت. دریغ از یک انگشت کاغذ.
راست می گویند که زن یک دنده اش کم است.»

میرزا یدالله گفت: «تقصیر مردها است که آن ها را این جور بار می آورند و
نمی گذارند چشم و گوششان باز بشود.»

شهباز گرم صحبت خودش بود: «چیزی که غریب است، این زن اصلاً خل
و چل بود. نمی دانم چطور شد که یک مرتبه آتشی شد، گاهی تنهائی گریه
می کرد، گاس برای شوهر اولش بود...»

میرزا یدالله پرسید: «مگر تو شوهر دومیش بودی؟»

«دیگر بله، چی می گفتم، حرفم یادم رفت.»

«شوهر اولیش گفتی.»

«بله، اول خیال می کردم که برای شوهر اولیش بوده... در هر صورت هر
چه به زبان خوش خواستم حالیش بکنم، انگاری که با دیوار حرف می زدم،
مثل چیزی که اجل پس گردنش زده بود، نمی دانم چه به سر پسرمد آورد. آیا
روزی می آید که چشمم تو چشمش بیفتد؟ پسری که بعد از این همه نذر و نیاز
خدا به من داد.»

میرزا یدالله گفت: «هر کسی را نگاه بکنی یک بدبختی دارد. لب کلام آن
است که مردم باید آدم بشوند، با سواد بشوند. آخر تا آن ها خر هستند ما
هم سوارشان می شویم. یک وقت بود خودم بالای منبر می گفتم، هر کس یک
سفر به عتبات برود آمرزیده می شود و جایش در بهشت خواهد بود.»

شهباز: «شما که از علماء نیستید؟»

«این حکایت مال دوازده سال پیش است، می بینی که معمم نیستم. حالا همه کاره ام و هیچ کاره.»

«چطور، من نمی فهمم.»

میرزا یدالله زبان را دور دهنش گردانید و با حالت افسرده گفت:

«زندگانی مرا هم یک زن خراب کرد.»

شهباز: «امان از دست زن!»

«نه، این دخلی به زن ندارد. این بدبختی دست خودم است. اگر تهران بودی، لابد اسم ابوی را شنیده ای... ما از زیر بته در نیامده ایم. پدرم از آن هائی بود که نعلین جلو پایش جفت می شد. اسمش را که می بردند یکی می گفتند و صدتا از دهانشان می ریخت. وقتی بالای منبر می رفت، جا نبود که سوزن بیندازی. همه ی کله گنده ها ازش حساب می بردند. مقصودم این نیست که بی خودی قمپز در بکنم. چون آن مرحوم هر چه بود برای خودش بود:

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر ترا چه حاصل؟

«به هر حال بعد از فوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و در خانه را باز کردم – خوب یک خاته با یک مشت خرت و خورت هم برایمان گذاشت. خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان با پنج من گندم مستمری داشتم، به اضافه ماه محرم و صفر نانمان توی روغن بود. یک لفت و لیس می کردیم. چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب است. یک شب مرا سر بالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم. دیدم دختر هشت یا نه ساله ای در آن میان می پلکید – آقا به یک نظر گلویمان پیش او گیر کرد جوانی است و هزار چم و خم...»

«پیش از او دو تا صیغه داشتم که هر دو را مطلقه کرده بودم، ولی این چیز دیگری بود – می گویند که لیلی را به چشم مجنون باید دید. باری دو روز بعد یک دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم، عقدش کردم. شب که او را آوردند، آن قدر کوچک بود که بغلش کرده بودند. من از خودم خجالت کشیدم. از شما چه پنهان؟ این دختر تا سه روز مرا که می دید مثل جوجه می لرزید. حالا من که سی سالم بود، جوان و جاهل بودم. اما آن مردهای هفتاد ساله را بگو که با هزار جور ناخوشی دختر نه ساله می گیرند.»

«خوب بچه چه سرش می شود که عروسی چیست؟ به خیالش چارقد پولکی سرش می کنند، رخت نو می پوشند و در خانه ی پدر که کتک خورده و فحش شنیده شوهر او را ناز و نوازش می کند و روی سرش می گذارد. ولی نمی داند که خانه ی شوهر برایش دیگ حلوا بار نگذاشته اند.»

«به هر حال من آن قدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم: شب اول از من می ترسید. گریه می کرد. من قربان صدقه اش می رفتم، می گفتم: بالای غیرت آبروی ما را به باد نده، خوب تو آن بالای اطاق بخواب من این پائین، چون دلم برایش می سوخت. خیلی خودداری کردم که به جبر با او رفتار نکردم، وانگهی دیگر چشم و دلم سیر بود و کار کشته شده بودم. به هر صورت او هم نصیحت مرا به گوش گرفت.»

شب اول برایش یک قصه نقل کردم، خوابش برد.

شب دوم یک قصه ی دیگر شروع کردم و نصفش را برای شب بعد گذاشتم. شب سوم هیچ نگفتم تا این که یارو به صدا درآمد و گفت: تا آن جا که ملک جمشید رفت به شکار، پس باقیش را چرا نمی گویی؟ مرا می گویی از ذوق توی پوست خودم نمی گنجیدم، گفتم: «امشب سرم درد می کند، صدایم

نمی رسد، اگر اجازه بدهید بیایم جلوتر». به همین شیوه رفته جلوتر، رفته جلوتر تا این که رام شد.»

شهباز خنده اش گرفت. خواست چیزی بگوید، اما صورت جدی و چشم های اشک آلود میرزا یدالله را که از پشت شیشه ی عینک دید، خودداری کرد.

میرزا یدالله با حرارت مخصوصی می گفت: «این حکایت دوازده سال پیش است، دوازده سال! نمی دانی چه زنی بود، سر جور، دلجور، به همه ی کارهایم رسیدگی می کرد. آخ حالا که یادم می افتد... همیشه گوشه ی چادر نماز بدنداناش بود. رخت ها را با دست های کوچکش می شست، روی بند می انداخت. پیراهن و جورابم را وصله می زد. دیزی بار می گذاشت. دست زیر بال خواهرم می کرد، چقدر خوش سلوک، چقدر مهربان! همه را فریفته ی اخلاق خودش کرده بود. چه هوشی داشت؟ من خواندن و نوشتن را به او یاد دادم. سر دو ماه قرآن می خواند. اشعار شیخ را ازبر می کرد، سه سال با هم سر کردیم، که الذ اوقات زندگی من است. دست بر قضا در همین اوان بود که وکیل بیوه میوه ای شدم که بی پول نبود. خودش هم آب و رنگی داشت. آقا برایش دندان تیز کردیم. تا این که به خیال افتادم او را به حباله ی نکاح در بیاورم. نمی دانم کدام خدانشناس خبرش را برای زخم آورد. آقا روز بد نبینی، این زن که ظاهراً خل وضع به نظر می آمد، نمی دانستم آن قدر حسود است. هر چه به زبان خوش خواستم سرش را شیر بهالم، مگر حریفش شدم؟ با وجود این که از بابت حق الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه به من بدهکار بود، از این کار صرف نظر کردم و میانه مان پاک به هم خورد. ولی نمی دانی یک ماه این زن چه به روز من آورد!

«شاید دیوانه شده بود یا چیز خورش کرده بودند. به کلی عوض شد. دستش را به کمرش زد و حرف هائی بار من کرد که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شد. می گفت: «الهی عینکت را روی نعشت بگذارند، عمامه پُر مکررت را دور گردنت بپیچند. از همان روز اول فهمیدم که تو تیکی من نیستی. روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا به تو داد. من یک وقت چشمم را باز کردم دیدم، تو ی بغل تو قرمساقم. سه سال آزرگار است که با گدائی تو ساخته ام. این هم دست مزدم بود؟ خدا سر و کار آدم را با آدم های بی غیرت نینداز – داغ پشت دستم گذاشتم، زور که نیست؟ دیگر با تو نمی توانم زندگی بکنم – مهرم حلال، جانم آزاد، به همین سوی چراغ می روم... می روم بست می نشینم. همین الان. همین الان.»

آن قدر گفت، گفت که من از جا در رفتم. جلو چشمم تیره و تار شد. همین طور که سر شام نشسته بودم، ظرف ها را برداشتم پاشیدم میان حیاط، سر شب بود. پا شدیم با هم رفتیم به حجره ی آشپخ مهدی در حضور او زنم را سه طلاقه کردم.»

دست روی دستش می زد: «فردایش پشیمان شدم، ولی چه فایده که پشیمانی سودی نداشت و زنم به من حرام شده بود. تا چند روز مثل دیوانه ها در کوچه و بازار پرسه می زدم. اگر آشنائی به من بر می خورد از حواس پرتی سلامش را نمی گرفتم.

بعد از این دیگر من روی خوشی بخودم ندیدم. یک دقیقه صورتش از جلو چشمم رد نمی شد، نه خواب داشتم و نه خوراک. نمی توانستم در خانه مان بند بشوم. در و دیوار به من فحش می داد. دو ماه ناخوش بستری شدم. تو ی هذیان همه اش اسم او را می آوردم. بعد هم که رمقی پیدا کردم، معلوم بود

اگر لب تر می کردم صد تا دختر پیشکشم می کردند. اما او چیز دیگری بود. بالاخره عزمم را جرم کردم تا به هر وسیله ای که شده دوباره او را بگیریم. عده ی او سرآمد. رفتم این در بزن آن در بزن. دیدم هیچ فایده ای ندارد. هر چه جل و پلاس، کتاب پاره و ته خانه برایم مانده بود فروختم. هژده تومان پول درست کردم. چاره ای نداشتم مگر این که یک نفر محلل پیدا بکنم که زنم را برای خودش عقد بکند، بعد طلاقش بدهد، تا دوباره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم.

«یک بقال الدنگ پف یوزی در محله مان بود که هفت تا سگ صورتش را می لیسید سیر می شد. از آن هائی بود که برای یک پیاز سر می برید. رفتم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند، بعد او را طلاق بدهد و من همه ی مخارج را به اضافه پنج تومان به او بدهم. او هم قبول کرد – گول مردم را نباید خورد همین مردکه، همین پف یوز...»

شهباز با رنگ پریده صورتش را در دو دستش پنهان کرد و گفت:

«بقال بود؟ اسمش چه بود؟ چه بقالی بود؟ مال کدام محله؟ نه... نه... هیچ

همچین چیزی نمی شود...»

ولی میرزا یدالله به طوری گرم صحبت بود و پیش آمدها جلو چشمش مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد:

«همان مردکه ی بقال زنم را عقد کرد. نمی دانی چه حالی شدم. زنی که سه سال مال من بود، اگر کسی اسمش را به زبان می آورد شکمش را پاره می کردم. درست فکر کن حالا باید به دست خودم همسر این مردکه ی گردن کلفت بشود. با خودم گفتم، شاید این انتقام صیغه هایم است که با چشم گریان طلاق دادم. باری فردا صبح زود رفتم در خانه ی بقال. یک ساعت مرا سر پا

معطل کرد که یک قرن به من گذشت. وقتی که آمد به او گفتم: الوعهده وفا. ربابه را طلاق بده، پنج تومان پیش من داری. هنوز صورت شیطانیش جلو چشمم هست، خندید و گفت: «زنم است، یک مویش را نمی دهم هزار تومان بگیرم. چنان برق از چشمم پرید.»

شهباز می لرزید و گفت: «نه، هیچ همچنین چیزی نمی شود. راستش را بگو... او...»

میرزا یدالله گفت: «حالا دیدی حق به جانب من بود؟ حالا فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم؟ وقتی که گفت یک مویش را نمی دهم هزار تومان بگیرم، فهمیدم می خواهد بیشتر پول بگیرد. ولی کی فرصت چانه زدن داشت؟ نمی دانی کجای آدم می سوزد. دود از کله ام بلند شد. به اندازه ای حال منقلب بود، به اندازه ای از زندگی بیزار شده بودم، که دیگر جوابش را ندادم. یک نگاه به او کردم که از هر فحشی بدتر بود. از همان راه رفتم بازار سمسارها. عبا و ردایم را فروختم، یک قبای قدک خریدم. کلاه نمدی سرم گذاشتم. گیوه هایم را ور کشیدم راه افتادم. از آن وقت تا حالا سلندر و حیران از این شهر به آن شهر از این ده به آن ده می روم. دوازده سال آژگار دیگر نمی توانم در یک جا بمانم، گاهی نقالی می کنم، گاهی معلمی. برای مردم کاغد می نویسم، در قهوه خانه ها شاهنامه می خوانم، نی میزنم، خوشم می آید که دنیا و مردم دنیا را سیاحت بکنم. می خواهم همین طور عمرم بگذرد. خیلی چیزها آدم دستگیریش می شود، وانگهی دیگر پیر شدیم. برای مرده ها مردار سنگ می سائیم. یک پایمان این دنیا است، یکیش آن دنیا. افسوس که تجربه هایمان دیگر به درد این دنیا نمی خورد. شاعر چه خوب گفته:

«مرد خردمند هنرپیشه را
عمر دو بایست در این روزگار
تا به یکی تجربه آموختن
با دگری تجربه بردن به کار.»

میرزا یدالله به این جا که رسید خسته شد، مثل این که آرواره هایش از کار افتاد چون زیادتر از معمول فکر کرده بود و حرف زده بود، دست کرد چپش را برداشت، به آب رودخانه خیره نگاه می کرد و به آواز دور و خفه ای که از پشت کوه می آمد گوش می داد.

شهباز سرش را از مابین دو دست برداشت، آهی کشید و گفت:
«هیچ دویی نیست که سه نشود!»

میرزا یدالله منگ و مات بود، متوجه او نشد.

شهباز بلندتر گفت: «یک مرد دیگر را هم بی خانمان می کند.»

یدالله به خودش آمد، پرسید: «کی؟»

«همان ربابه ی آتش به جان گرفته.»

میرزا یدالله چشم هایش از حلقه بیرون آمده بود. هراسان پرسید: «مقصود چیست؟»

مشهدی شهباز خنده ی ساختگی کرد: «راستی روزگار خیلی آدم را عوض می کند. صورت چین می خورد، موها سفید می شود، دندان ها می افتد، صدا عوض می شود، نه شما مرا شناختید و نه من شما را.»

میرزا یدالله پرسید: «چطور؟»

«ربابه صورتش مهر آبله نداشت؟ چشم هایش را متصل به هم نمی زد؟»

میرزا یدالله پرخاش کرد: «کی به تو گفت؟»

مشهدی شهباز خندید: «شما آقا شیخ یدالله، پسر مرحوم آقا شیخ رسول نیستید که در کوچه ی حمام مرمر منزل داشتید؟ هر روز صبح از جلو دکانم رد می شدید؟ من هم محلل هستم، همانم.»

میرزا یدالله سرش را نزدیک برد و گفت:

«تو همانی که دوازده سال مرا به این روز انداختی؟ همان شهباز بقال تو هستی؟ یک وقت بود تو ی همین کوه و کمر، اگر به دست من افتاده بودی، حسابان پاک شده بود. افسوس که روزگار دست هر دومان را از پشت بسته.»

بعد دیوانه وار با خودش می گفت: «بارک الله ربابه، تو انتقام مرا کشیدی. او هم ویلان است به روز من افتاده.» دوباره خاموش شد و لبخند دردناکی روز لب هایش نقش بست.

کسی که روی نیمکت روبروی آن ها خوابیده بود، غلت زد. بلند شد نشست، خمیازه کشید، چشم هایش را مالاند.

مشهدی شهباز و میرزا یدالله دزدکی به هم نگاه می کردند، ولی می ترسیدند که نگاهشان با هم تلاقی بکند – دو دشمن بی چاره از هنگام کشمکش عشق و عاشق شان گذشته بود. حالا بایستی به فکر مرگ بوده باشند.

شهباز بعد از کمی سکوت رو کرد به قهوه چی و گفت:

«دانش اکبر، دو تا قند پهلوی بیار.»

گجسته دژ

قصر ماکان بزرگ و محکم، دارای سه حصار و هفت بارو بود که از آهک و ساروج ساخته بودند، و در کمرکش کوه نزدیک آسی ویشه جلو آسمان لاجوردی سر برافراشته بود.

دویست سال پیش این جا آباد و پر از ساختمان و خانه بود. در آن زمان هر روز طرف عصر ماکان کاکویه با پیشانی بلند و سینه فراخ در ایوان این قصر و یا در باروی چپ آن کشیک می کشید تا دختری که در رودخانه خودش را می شست به بیند، و بالاخره همان دخترک سبب جوانمرگی ماکان گردید. ولی از آن پس همه ی نیروهای ویران کننده ی طبیعت و آدم ها برای خراب کردن آن دست به یکدیگر داده بودند، سبزه های دیمی که از پای دیوارهای نمناک و جرزه های شکسته رونیده بود، از اطراف خرده خرده آن را می خورد و فشار می داد، طاق ها شکست برداشته بود و ستون ها فرو ریخته بود. خاموشی سنگینی روی این ملک و کشت زارهای دور آن فرمانروائی داشت – چون پس از تسلط پسران سام همه ی زمین ها خراب و بایر مانده بود. جلو قصر یک رودخانه ی کوچک مانند نوار سیمین زمزمه کنان از میان چمن زمردگون ماروار می گذشت و آهسته ناپدید می گردید.

این کوشک ویران را مردم ده گجسته دژ می نامیدند و آن را بد شگون می دانستند. اما کسی نمی دانست به وسیله ی چه افسونی به جای آن همه شکوه پیشین یک مرد لاغر پیر، دارای چشم های درخشان، در باروی چپ این قصر منزل گزیده بود. این مرد را خشتون می نامیدند و از برج خارج نمی شد مگر غروب آفتاب. – خودش را در لباده ی سیاهی می پیچید، از باروی چپ قصر بیرون می آمد و روی تپه ای که مشرف به قصر بود آهسته گردش می کرد و یا چوب خشک جمع می نمود.

آیا او دیوانه یا عاقل، توانگر و یا تنگ دست بود؟ این را کسی نمی دانست، تنها اهالی ده از نگاهش پرهیز می کردند، و چیزی که بر هراس مردم ده افزوده بود وجود یک دختر بچه بود که هر روز عصر می آمد و جلو قصر در رودخانه آب تنی می کرد.

یک روز تنگ عصر که هوا ملایم و طبیعت آرام بود، و یک دسته کبوتر روی آسمان چرخ می زدند، روشنک به عادت معمول در رودخانه جلو قصر خودش را می شست. ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت و خودش را در لباده ی سیاهی پیچیده بود به او نزدیک شد، دختر هراسان پیراهن خود را برداشت و روی سینه اش را پوشانید، آن مرد آهسته جلو آمد و با لبخند گفت:

«دختر جان، این جا چه می کنی؟»

روشنک که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت:

«خودم را می شویم.»

«دختر جان، بیهوده مترس! من به جای پدرت هستم.»

«پدر من خیلی وقت است که رفته، من خیلی کوچک بودم که رفت، درست یادم نیست ولی ریش سیاه داشت، مرا می بوسید و روی زانویش می نشاند.»

«افسوس، من هم دخترکی داشتم!»

«شما همان جادوگر گجسته دژ هستید؟»

«این اسمی است که مردم رویم گذاشته اند.»

«مردم پشت سر من و مادرم هم بدگویی می کنند، چون می بینند که تنها آب تنی می کنم، می گویند که دختر نباید...»

«این مردم ده را می گوئی بی چاره ها... از جانوران هم کمترند، آن چه که آن ها را اداره می کند، اول شکم و بعد شهوت است، با یک مشت غضب و یک مشت باید و نباید که کورکورانه به گوش آن ها خوانده اند.»

«ولی من نمی توانم از آب چشم بپوشم، من برای آب می میرم. وقتی که شنا می کنم، مثل اینست که همه ی پرندگان، همه ی طبیعت با من گفت و گو می کنند؛ دلم می خواست همه ی روزهایم را جلو دریا باشم، زمزمه ی آب با من حرف می زند، مرا می خواند و به سوی خودش می کشاند، شاید من بایستی ماهی شده باشم.»

«آدمیزاد جهان کهن است. ما مختصر همه ی جانورانییم، همه ی احساسات آن ها در ما هست و بعضی از آن ها در ما غلبه دارد. باید آن را کشت.»

«برای این که ماهی را بکشم، باید خودم را بکشم. چون از دریا و از آب که دور می شوم مثل این است که یک تکه از هستی من آن جا در خیزآب دریا موج می زند و اندوه بی پایان مرا می گیرد.»

«ولی تو آن قدر جوان و بچه هستی! گوشه نشینی برای پیران است، وقتی که از کار و جنبش می افتند.»

«دلّم می خواست یک ماهی می شدم و شنا می کردم، همیشه شنا می کردم.»
 «پدر بزرگ من هم همین وسواس را داشت و آخرش غرق شد.»
 «چه مرگ قشنگی! آدم بمیرد، آن هم در آب...»

«نه، او کاملاً نمرده... چون آن چه که بقای روح می گویند حقیقت دارد. به این معنی که روح و یا خاصیت هائی از آن در بچه ی اشخاص حلول می کند. و پدر بزرگ من بچه داشت، پس به کلی نمرده است. ولی روح شخصی هر کسی با تنش می میرد، چون محتاج به خوراک است و بعد از تن نمی تواند زنده بماند. این دریچه ایست که عادات و اخلاق و وسواس و ناخوشی های پدر و مادر را به بچه انتقال می دهد»

«پس پدر شما هم طلا درست می کرد؟»

«نه، او جستجو می کرد، همه ی مردم معمولی آن را جستجو می کنند، ولی به چه درد می خورد؟»

«پس شما طلا را درست کرده اید؟»

«بر فرض هم که طلا را پیدا کردم، به چه درد خواهد خورد؟ هفت سال است که شب ها روی زمین نمناک بی خوابی می کشم، توی کتاب ها اسرار پیشینیان را جستجو می کنم، رمزها را می خوانم و در چنگال آهنین افسوس ها خرد شده ام. عمرم آفتاب لب بام است و شب هایم سفید است، آن چه که اکسیر اعظم می گویند در تو است، در لبخند افسونگر تست نه در دست جادوگر.»

«تا کنون کسی با من این جور حرف نزده، همه ی مردم به من خل و دیوانه می گویند.»

«چون زبان تو را نمی فهمند، چون تو نزدیک تر به طبیعت هستی و با زبان گنگ آن آشنائی.»

«راست است که من بچه ام، ولی زندگیم آن قدر غمناک است. به نظرم گاهی حرف های شما را درست نمی فهمم، آن ها لغزنده هستند، ولی می خواستم خیلی پیش شما بمانم و به حرف هایتان گوش بدهم. اما مادرم تنهاست و همه ی مردم ده از او بدشان می آید. من هم تنها هستم، آن قدر تنها هستم!»

ما همه مان تنهائیم، نباید گول خورد، زندگی یک زندان است، زندان های گوناگون. ولی بعضی ها به دیوار زندان صورت می کشند و با آن خودشان را سرگرم می کنند، بعضی ها می خواهند فرار بکنند، دستشان را بیهوده زخم می کنند، و بعضی ها هم ماتم می گیرند. ولی اصل کار این است که باید خودمان را گول بزنیم، همیشه باید خودمان را گول بزنیم، ولی وقتی می آید که آدم از گول زدن خودش هم خسته می شود... به نظرم امروز زبان در اختیارم نیست، چون سال هاست که به جز با خودم با کس دیگر حرف نزده ام و حالا حرارت تازه ای در خودم حس می کنم.»

روشنک با تعجب گفت:

«آه، مادر جانم آمد!»

در این وقت زن بلند بالائی که چادر سفید به سر داشت، آهسته نزدیک شد، نگاهش را به خشتون دوخته بود. همین که جلو آمد چند دقیقه در چشم های یکدیگر نگاه کردند، ولی زن روی سبزه ها به حالت غش افتاد. دختر که

آمخته به این بحران بود هراسان دوید، سر مادر را روی زانویش گذاشت و نوازش می کرد.

خشتون نزدیک رفت و با انگشت پیشانی او را لمس کرد. زن به حال آمد، بلند شد و نشست.

خشتون دور می شد، در صورتی که نگاه پر از تحسین دختر دنبال او بود.

راجع به این زن و مرد حکایت های شگفت آوری سر زبان مردم ده بود. می گفتند که این مرد اسمش خشتون نیست و ملا شمعون یهودی است، هفت سال پیش با یک نفر درویش وارد دیلبر شدند و بعد در خرابه ی گجسته دژ جای گزیدند، رفیق ملا شمعون پس از چندی نابود شد و کسی نمی دانست چه به سرش آمده است. حالت و وضع خشتون این مسأله را تأیید می کرد، بعضی می گفتند که او ریاضت کش است، روزی یک بادام می خورد و با ارواح و جن ها آمیزش دارد. برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده و مشغول ساختن کیمیاست، رفیقش را کشته و از روی کتاب جفر و طلسمات او کار می کند. دسته ای می گفتند که در آن بارو گنج پیدا کرده و دو تا دختر که در ده گم شده بودند کار او می دانستند و معتقد بودند که هر کس که در چشم های او نگاه بکند افسون خواهد شد. عده ی دیگر می گفتند که تمام روز را نماز می خواند و طاعت می کند. یک نفر قسم می خورد که به چشم خودش دیده که ملا شمعون کله ی مرده از قبرستان دزدیده است. و هر وقت نزدیک غروب سر و کله ی خشتون از پشت تپه نمایان می شد مردم ده بسم الله می گفتند. ولی چیزی که نمی شد انکار کرد این بود که چه زمستان

و چه تابستان از دودکش باروی چپ قصر پیوسته دود آبی رنگی بیرون می آمد.

چهار ماه بود که روشنگ و مادرش خورشید، در این ده آمده بودند و در خانه ی خودشان نزدیک گجسته دژ منزل کرده بودند. این خانه سال ها بود که خالی و مردود مانده بود. چون یازده سال پیش پدر خورشید به واسطه ی شهرت بدی مجبور شد که خانه اش را ترک بکند. زیرا می گفتند که این خانه را جن ها سنگساران کرده اند در صورتی که همسایه ی آن ها این کار را کرده بود تا خانه را به قیمت ارزان بخرد و بالاخره معامله شان نشد، ولی این خانه بدنام ماند، و شاید مردم ده به مناسبت مجاورت با این خانه به قصر ماکان گجسته دژ لقب داده بودند.

هشت سال بود که شوهر خورشید به طرز مرموزی گم شده بود. چون به او تهمت زده بودند که جهود است. بعد هم از او کاغذی به این مضمون رسید که ترا ترک کردم ولی امیدوارم روزی که بر می گردم خودم را به همه بشناسانم. خورشید بعد از آن که چهار سال در خانه ی پدرش بود سخت ناخوش شد، ساعت های دراز در غش بود و بعد از این ناخوشی هر شب در خواب بلند می شد و راه می افتاد و بعد بر می گشت و دوباره می خوابید. امسال که پدرش مرد این خانه ی پرت را در این ده سهم ارث او دادند. او هم با ماهیانه ی کمی که داشت آمده بود در این جا زندگی می کرد. ولی از یک طرف شهرت بد این خانه و از طرف دیگر حالت مرموز خورشید که شب ها در خواب گردش می کرد همه ی اهل ده را بدگمان کرده بود به طوری که این مادر و دختر را همدست خشتون می دانستند.

پس از ملاقات خشتون با مادر روشنگ در همان شب وقتی که همه ی جنبندگان خاموش شدند و دهکده ی پائین قصر در خواب غوطه ور شد، خورشید به عادت هر شب از توی رختخواب بلند شد، با چشم های بسته آهسته سر بالین دخترش رفت، به دقت نفس کشیدن او را گوش داد، سپس چادر سفیدی بسرش پیچید و با گام های شمرده از خانه اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد، پس از کمی تردید راه باریک و خطرناکی که به گجسته دژ می رفت در پیش گرفت.

جلو باروی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد در چوبی را پس زد و داخل دالان تاریکی شده آن را پیمود، در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پله ی نمناک پائین رفت و در سردابه ای وارد شد که هوای آن جا سنگین و نمناک بود. پیسوز کوچکی میان آن می سوخت، خورشید کنار اطاق ایستاده، دست هایش را روی هم گذاشت و سرش را پائین انداخت، ولی صورت استخوانی و پای چشم های کبود او جلوی روشنایی کوره ترسناک می نمود.

خشتون کوچک و لاغر، با ریش بلند و لب های نازک و پیشانی چین خورده، جلو کوره نشسته بود. با وجود حرارت آن لباده ی چرکی به خودش پیچیده بود. و چشم هایش به بوته ای که روی آتش بود خیره شده بود، دست راست را با انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود. با وضع اسرار آمیز این مرد اطاق غار مانند او، شمشیر زنگ زده ای که به دیوار آویزان بود، شیشه و قرع و انبیق، بوی دوانی که در هوا پراکنده بود، همه ی آن ها با فقر او جور می آمد، به طوری که انسان از روی ناامیدی از خودش می پرسید آیا چه

فکری در پشت پیشانی این مرد که گردن لاغر و کله ی بزرگ و استخوان بندی برجسته دارد پرواز می کند؟

چند دقیقه در خاموشی گذشت بدون این که خشتون رویش را برگرداند و به میهمان تازه وارد نگاه بکند. سپس بلند شد، آهسته جلو زن رفت و با لحن آمرانه گفت:

«هان می دانستم ... امشب دست خالی آمدی، او را نیاوردی! اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمیبری، فردا شب همین طور که دخترت خوابیده بغلش می زنی، مبدا بیدار بشود! به دقت او را در پتو می پیچی می آوری این جا... گفتم که نباید بیدار بشود، خوب می شنوی؟... اگر در راه تکان خورد، می ایستی تا دوباره بخوابد، آن وقت او را می آوری توی همین اطاق می دهی به دست من... خوب می شنوی، هان؟»

سر خورشید پائین تر افتاده بود، به دشواری نفس می کشید و چکه های عرق از روی شقیقه هایش سرازیر شده بود. خشتون، کمی تأمل کرد و دوباره گفت:

«آیا خوب می شنوی چه می گویم؟ فردا شب او را می آوری، حالا فهمیدی؟»

زن با صدای خراشیده گفت:

«آری...»

«برو، از همان راهی که آمدی بر می گردی. اما فردا شب یادت نمی رود، دخترت را می آوری... او را می آوری این جا به دست من می سپاری.»
خورشید کمی تأمل کرد بعد با گام های شمرده از در بیرون رفت.

در این ساعت چشم های خشتون با پرتو ناخوشی می درخشید. روی لب های نازکش لبخند تمسخرآمیزی نقش بست، نزدیک کوره رفت و مایع سبز مایل به زنگاری را که در بوته بود نگاه کرد، برگشت به میان سردابه، دست های استخوانیش را تکان می داد و دیوانه وار می گفت:

«فردا شب سه قطره خون به اکسیر من، به نطفه ی طلا روح می دمد. سه قطره خون دختر باکره، فردا شب...! استادانم همه خون جگر خوردند و به مقصود نرسیدند. آخری آن ها به دست خودم کشته شد و همه ی اسرار جادوگران مصر و کلد و آشور برای من ماند... من نتیجه ی دسترنج آن ها را خواهم برد... هفت سال است که مانند مردگان به سر می برم، از همه ی خوشی ها چشم پوشیدم، زن و بچه ام را ترک کردم، زیر زمین مدفون شدم... اما فردا... نه، پس فردا از زیر زمین بیرون می آیم و همه ی خوشی های روی زمین از آن من خواهد بود... همه ی این مردمی که از من بیزارند به خاک پایم می افتند. آرزو می کنند که به آن ها فحش بدهم، دامن قبایم را می بوسند... پول... پول... (قهقهه ی خنده)... طلا پیشم از خاکسترهم پست تر می شود. همه مرا عقل کل می پندارند، اسمم سر زبان هاست... پول، کیف، زن، زمین و آسمان و خداها همه زیر نگینم خواهند آمد، فردا شب همه ی این ها با سه چکه خون، سه قطره از آخرین خون تن آن دختر... آری، چرا به دست من کشته نشود؟ چرا قربانی اکسیر اعظم نشود؟ البته بهتر است از این که قربانی شهوت رانی این مردم معمولی بشود که به موشکافی روح او پی نمی برند... ولی جسم او که روح ندارد در اختیار من می ماند، مال من است... (قهقهه ی خنده) طلا... چه فلز نجیبی است، چه رنگ دلکش و چه

صدای مطبوعی دارد. چه طلسمی است که دنیا و آخرت و همه ی افسانه های بشر دست به سینه دور آن می گردند!... طلا... طلا...!»

صدای او در سیاه چال پیچید، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه شد و چشمش را به مایع سبز مایل به زنگاری دوخت و دوباره همان حالت بدبخت فلکزده را به خود گرفت و کنار کوره خزید.

روز بعد همه ی وقت خشتون صرف درست کردن یک تخت چوبی دراز شد که جلو کوره ی آتش پایه های آن را به زمین کوبید و پارچه ی سفیدی روی آن کشید. به اولین نگاه تغییرات زیاد در وضع غار دیده می شد: قرع و انبیق با شیشه های گوناگون دور او بود. جلو پیسوز ورق کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود و علامت هائی به خط قرمز رویش بود. شمشیر زنگ زده ای کنج اطاق در دسترس خودش گذاشته بود و روی مایع سبز مایل به زنگاری ته بوته، بخار سفیدی موج می زد که طرف توجه خشتون بود و هر دقیقه با بی تابى بر می گشت و به در نگاه می کرد.

به همان ساعت شب پیش در باز شده و خورشید که چیز سفید پیچیده ای را در بغل گرفته بود وارد شد، خشتون همین که او را دید، بلند شد جلو رفت و با لحن آمرانه ای گفت:

«می دانستم که او را می آوری. بده من، حالا آزادی، اما مبدا به کسی بروز بدهی؟ تا دو روز دیگر تو نمی توانی حرف بزنی، حالا بده به من.»

آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت، برد روی تخت چوبی جلو گوره گذاشت، سر خورشید روی سینه اش خم شده بود، عرق می ریخت، بعد با گام های شمرده از در بیرون رفت.

ولی مثل این که دقیقه های خشتون قیمتی بود. با شتاب سفید را پس زد و صورت روشنک با موهای ژولیده و مژه های بلند از زیر آن بیرون آمد که چشم هایش بسته بود و آهسته نفس می کشید. خشتون سرش را نزدیک او برد، نفس مرتب او را گوش داد. بچه عرق می ریخت. بعد خشتون شمشیر را از گوشه ی اطاق برداشت، چیزی زیر لب خواند و با نوک شمشیر روی زمین، دور تخت را خط کشید و خودش بالای سر دختر در خیط ایستاد. از روی ورق کتابی جلو روشنایی پیسوز شروع کرد به خواندن عزایم. بعد از آن که تمام شد دست ها و پاهای روشنک را محکم به نیمکت بست، شمشیر را برداشت و به یک ضربت سر آن را در گلوی روشنک فرو برد. خون از گلویش فوران کرد. و به سر و روی خشتون پاشیده شد. او با آستین لباده اش صورت خود را پاک کرد. دو باره به زبان مرموزی شروع کرد به دعا خواندن. جلو روشنایی کوره با صورت خوناود چشم هائی که بی اندازه باز شده بود و ریش زیر چانه اش که تکان می خورد، به شکل مرموزی درآمده بود. در این بین روشنک تکان سختی خورد، و سرش از تخت آویزان شد. خشتون از کنار تخت شیشه ی دهن گشادی را برداشت که مانند قیف ته آن باریک می شد و زیر گلوی او نگه داشت. دختر دوباره تکان سخت تری خورد و گردنش کج شد. خشتون سر خوناود او را گرفت برگردانید، ولی در این وقت چکه های خون به ندرت از گلویش می چکید و خشتون به دقت هر چه تمام تر آن ها را در شیشه های متعدد می گرفت. شیشه ی دیگری برداشت، گلوی دختر را فشار داد، بعد پیسوز را بلند کرد و نزدیک برد و سه قطره از آخرین چکه های خون تن او در شیشه چکید. ولی جلو روشنایی لرزان پیسوز لکه ی ماه گرفته ی روی پیشانی روشنک را دید و دخترش را شناخت.

همین که دختر خود را شناخت هراسان پیسوز را پرت کرد که به زمین افتاد و خاموش شد و شیشه ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید:

«کیمیا... کیمیا... سه قطره خون... خون دخترم... خون روشنگ.»

بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش شکست و خرده های آن را به طرف بوته پرتاب کرد. بوته از روی سه پایه برگشت، مایع زنگاری آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد.

تا صبح مردم ده هلهله کنان تماشای دود و آتش را می کردند که از گجسته دژ زیانه می کشید.

پایان